

احمد رضا احمدی و جنون عرفی شدہ

شماره دوم

هنر و ادبیات

۲۶ خرداد ۱۳۹۵

۳۶ صفحه

مجله الکترونیکی

با آثاری از:

مهران ابراهیمی
نگین افشاری
ابوذر افشنگ
مجید بابازاده
فاطمہ بردال
خسرو بنایی
شهریار بهروز
مجتبی تہال
محمدعلی حسنلو
مہدی حسینزادہ
شوکا حسینی
زہرا حیدری
وحید خواجوی
ساناز داوودزادہ فر
کایل دراگان
احسان رستمی
رسول رضایی
آتوسا زرنگار شیرازی
جک سپایسر
حامد سرایی
سعید سروش راد
فخرالدین سعیدی
احسام سلطانی
وحیدہ سیستانی
محمد رضا شیخ حسنی
مازیار عارفانی
مہرداد عارفانی
بہمن فاطمی
کبری فدوی
بہنود فراز مند
زینب فرجی
نسرین فرقانی
مہدی قلابی
مجید کوچکی
الہام گردی
م.شہرزاد
امین مرادی
حسین مکیزادہ
پویا میرزا پور
وحید نجفی
ہاینریش ہاینہ
معصومہ یوسفی



از طریق لینک زیر میتوانید به کانال مکتب پیوندید
<https://telegram.me/axhaomaxha>

فهرست

فهرست

۴

سرمقاله

۴

صفحه ۴

احمد رضا احمدی و جنون عرفی شده

نقد تحلیلی بر اشعار احمد رضا احمدی



صفحه ۷

ما زندان‌های کوچک و بزرگ را زندگی کرده ایم...

نگاهی به شعری از رسول رضایی



صفحه ۸

مقصود از تو دقیقاً چیست؟

خوانش شعری از اسماعیل مهرانفر



صفحه ۱۰

شاعری بی کتاب

نگاهی به دو قدم مانده به خاکستر

اثر تیرداد نصری



شعر

۱۴

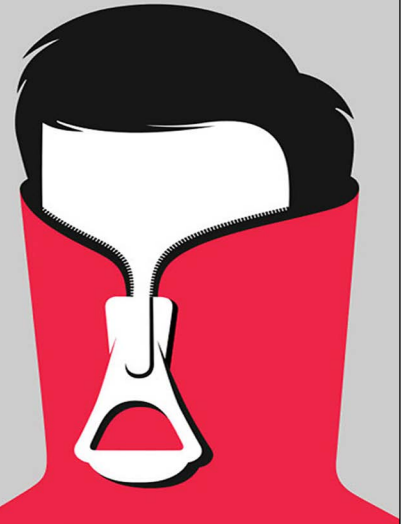
داستان

۲۸

احمد رضا احمدی و جنون عرفی شده



با آثاری از:
 مهراڻ ابراهيمي
 تكيان افشاريان
 ابوذر افشاريان
 محمده بازرگانه
 فاطمه بردال
 خسرو تاشي
 شهريار نهبود
 محبتي نهبول
 محمدعلي حسيني
 مهدي حسيني
 شوکا حسيني
 زهرا حسيني
 وحيد خواجهوي
 سائز تالوودزاده
 کاتيل دراکان
 احسان رستمی
 رسول رضایی
 آتوسا روزگار رضوی
 حکم سياسيسر
 حامد سرايي
 سمنه سوزواراد
 فخرالدین سمعاني
 اسحاق سلطاني
 وحیده سيستاني
 محمدرضا شيخ حسيني
 مازيار عارفاني
 مهرداد عارفاني
 نوبين فاطمي
 کيوي افروي
 بهبود افرومند
 زينب فرجي
 نسرين افواني
 مهدي افواني
 محمده کوچکي
 الهام گودي
 مهنوراد
 امين مواندي
 حسين مکی‌زاده
 پويا اميرزايور
 وحيد نخعي
 هادي نخبه
 هادي نخبه
 مصوبه بوماني



مجله تلگرامی مکتب

شماره دوم

هنر و ادبیات

چهارشنبه ۲۶ خرداد ۱۳۹۵

۳۶ صفحه

مجله الکترونیکی

سردبیر: مازیار عارفانی

شورای سیاست‌گذاری:

ابوالفضل حسینی، مهدی حسین زاده،

حامد سرايي، آرش منصورگرگانی،

اسماعیل مهرانفر

shamim.arefani@yahoo.com

با سپاس فراوان از گروه‌ها و کانال‌های

تلگرامی ادبیات غیر رسمی، کاروان،

آلترناتیو، ارغنون، مجله سوگواران

ژولیده، موج شعر، تحلیل شعر،

اشتراکات، فصلنامه ادبی یاد، مهرداد

عارفانی، زینب فرجی، ابوذر افشنگ،

سمیه دیندارلو، امیرحسین بریمانی،

مجید کوچکی، نسرين فرقاني و...

تلفن تماس:

۰۹۱۱۹۹۱۷۴۱۶

۰۹۳۹۴۲۱۱۰۶۰

چرا مکث را منتشر می‌کنیم؟!

مازیار عارفانی

سخن سردبیر

به دور از شعارهای پوپولیستی رایجی که عموماً بسیاری از نشریات سر می‌دهند، جامعه‌ی هدف مکث چندان گسترده نیست. این مجله برای عموم مردم و به اصطلاح عوام هدف‌گذاری نشده است! جامعه‌ی هدف مکث، در ابتدا طیف شاعران و نویسندگان آوانگارد ایران و نهایتاً قشر کتابخوان این مملکت است. بنابراین این مکتوبات داعیه ارتباط با مخاطب عام را ندارد و اگر چنین امری نیز حاصل گردید، خوشاً به سعادت ما که فراتر از اهداف خود رفته‌ایم! مخلص کلام اینکه مکث، نشریه‌ای کاملاً تخصصی برای تولیدکنندگان و علاقمندان ادبیات معاصر فارسی است.

چه آثاری در دایره مکث جای می‌گیرند؟

مکث صدای هیچ‌دام از طیف‌ها و جریان‌های ادبی نیست و تمام تلاش خود را می‌نماید تا ناشر تمام صداهای جدی ادبیات امروز ایران باشد. ملاک انتخاب آثار در این مجله، نه شباهت‌ها یا وابستگی‌ها به فلان جریان و فلان نحله است، بلکه تنها قدرت و قوام متون، ضامن انتشار آثار در مکث خواهند بود و در عین حال گردانندگان این نشریه از «نه» گفتن به آثاری که قدرت و صلابت کافی را ندارند، هیچ هراسی نداشته و کیفیت را فدای مصلحت‌های زودگذر نخواهند کرد. در عین حال یکی از سیاست‌های اصلی این مجله، معرفی و انتشار آثار نسل‌های جدید شعر معاصر فارسی است و از اینرو به هیچ وجه مرعوب نام‌ها نخواهیم شد، زیرا می‌خواهیم اینجا خانه‌ی تمام کسانی باشد که جسورانه به نوشتن فکر می‌کنند؛ از نسل‌های قدیمی گرفته تا نوجوانانی که تازه طعم تلخ و شیرین نوشتن را می‌آزمایند.

دورنمای مکث چیست؟

مهمترین دورنمایی که ما برای مکث ترسیم کرده‌ایم، عدم وابستگی به نهادهای قدرت است. نشریه‌ای مستقل که بتواند سلامت و ثبات خود را به مولفان و مخاطبان اثبات نماید.

ارسال حجم انبوهی از آثار، انتقادات، پیشنهادات، به اشتراک گذاشتن فایل P.D.F در گروه‌ها و کانال‌های تلگرامی و... پس از انتشار اولین شماره مجله مکث نشان داد که این حرکت نو، بازتاب‌های مثبتی را در پی داشته است. به واقع حجم بازدیدها و اظهارنظرها بیش از آنچه بود که متصور بودیم و این امر ما را به ادامه مسیر بسیار امیدوارتر از پیش کرده است. با این حال به خوبی آگاه هستیم که برای بهتر شدن نیازمند تغییرات اساسی در ادامه راه هستیم. از اینرو منتظر انتقادات و پیشنهادات سازنده مخاطبین خود هستیم تا آنچه را در ذهن می‌پرورانیم، به عرصه عمل در آوریم. بنابراین در سرمقاله دومین شماره به تشریح سیاست‌های کلان این مجله تلگرامی می‌پردازیم تا شناخت بهتری از سوی مخاطبین فهیم مکث حاصل گردد.

چرا مکث را منتشر می‌کنیم؟!

جواب این سوال حدیث مفصلی است که نیازمند واکاوی عرصه رسانه‌های کشور طی دو دهه گذشته است. اما به صورت خلاصه می‌توان گفت عدم تحقق خواست‌های رسانه‌های نسل‌های نو شعر معاصر فارسی در فضای مطبوعات، نگرش‌های فرقه‌ای و سلیقه‌ای اکثریت قریب به اتفاق گردانندگان صفحات ادبی و هنری روزنامه‌ها، فقدان مطبوعات دارای سلامت و جسارت، رشد و گسترش امکانات رسانه‌های مجازی و فرصت مطلوب جهت تعامل با طیف گسترده‌ای از مخاطبان که در فضای اقتصادی نشریات کاغذی امکان تعامل با آنها وجود ندارد، عرضه بدون ممیزی آثار به جامعه ایرانی و... مهمترین پاسخ‌هایی است که می‌توان برای این «چرایی» مدنظر قرار داد.

جامعه‌ی هدف مکث چه کسانی هستند؟

احمد رضا احمدی و جنون عرفی شده

نقد تحلیلی بر اشعار احمد رضا احمدی



خسرو بنایی

شاعر و منتقد

زبان در احمدی به نفع جنون عرفی شده در زبان، عقب‌نشینی می‌کند یعنی زبان نه در ساختی دگرگون یافته بلکه با محتوای خواب‌زده حرکت می‌کند.

احمدی وام گرفته و بدون اشاره به احمد رضا احمدی و یا بیژن الهی، تجربه آنان را (که زمانی در دهه چهل اشعارشان را بر نمی‌تابید) لحاظ کرده است.

پرحرفی در شعر و ساختن موتیف‌هایی از عشق و مرگ و زن و مه و رویا و خاطره و اجرای غیرمقتصدانه از کارکرد زبان، مخاطب‌باش را در محور دیداری و کنجکاو‌های صمیمانه و عاطفی خود نگه می‌دارد. شعر او انگار برکنار از امواج زمانه خویش است. مثل موج‌های آرامی ست که به کناره ساحل می‌خورد! شعر موج نو احمدی استمرارش در تحقق آن بخش از ذهنیت فردی قوام گرفته‌ایست که فردیت معاصر را در تمام امیال و رویایی‌های ناتمام و شکل‌نگرفته به زبان می‌کشاند.

محتوا و اجرای رویاگون و اتو بیوگرافیک و قصه‌وار که با ظرفیت‌سازی، جریان سیال ذهنی را در قطعه‌های کوچک به نمایش گذاشته و گاه طولانی‌ترین شعر-نثر معاصر را در کتاب شعرها و دفترگاهی ساخته است. در واقع ساخت منبسط روایت و خاطرخوانی‌هایی از تجانس عشق و مرگ، بخشی بزرگی از شعرهایش را می‌سازد.

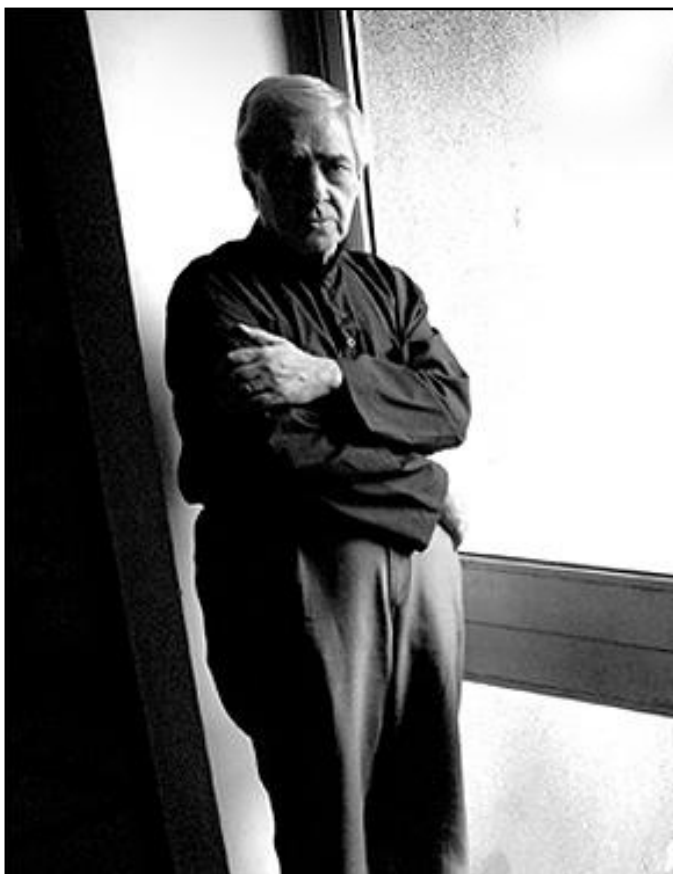
هم‌آمیزی رویا و واقعیت در به یاد آوردن، شکل‌یابی حقیقتی‌ست که متن را می‌سازد.

شعر احمدی در شکل روایی و وصفی همان بخش از نیت و هدف نیما در نزدیک کردن شعر به نثر بود. اگر شاملو قید وزن نیمایی را با شعر سپید از دست و پای شعر باز کرد، احمدی حتی اعتنایی به وزن درونی هم نکرد و شعر کاملن به سمت اجرای نثری رفت. شاعری که استفاده از عناصر غیرسمبولیکی و واقعی را در شگرد سورئال ارائه می‌دهد.

انگار او جغرافیایی لغزانی را در هم‌تیدگی خواب و واقعیت ساخته و شعر قدرتی رویابین و طبعی روان و باورپذیر دارد.

در واقع احمد رضا احمدی فردیت ویژه و خاص خودش را در زبان چنان ساخته که بر بخش قابل توجهی از شاعرانی که شعر منشور می‌نویسند اثر

احمد رضا احمدی یکی از پرکارترین شاعران خصوصاً در سه دهه گذشته می‌باشد که در عین حال کمتر نگاه منتقدانه‌ای را به خود جلب کرده است. اما تاثیر ملموسی را بر زبان شعری این سه دهه گذاشته، حتی رضا براهنی در نظریه زبانتاش در خطاب به پروانه‌ها تا حدودی از برخی تکینک‌های موج نو خصوصاً اجرای‌های غیرکنترلی و سیال ذهن و تولید تصاویر متفاوت و هم‌جوار را از احمد رضا



گذاشته و دریچه بزرگی را برای تحرک اجتماعی و اقبال عمومی شعر، باز کرده است.

شعری که با تمام تم و بن‌مایه‌های سهل و ممتنع‌اش، تقلیدپذیر نیست. ولی نوعی شهامت و ترویج اعتماد به نفس در شاعرانگی و ساختن فردیت شاعرانه را در معاصرانش وسعت داده است.

شعرهای احمدی شکل بیرونی و ساده‌ای در سطرسازی دارد، ولی حرکت سطرها را زبان در تجربه ذهنی پیش می‌برد. تجربه ذهنی که کنار گلدان یا در بیمارستان یا خانه اتفاق می‌افتد. مکانی‌ات در شعر او تنها قاعده‌ای مادی‌ست که تصاویر در آن کاشته می‌شوند تا هیبت سایه‌وار او را در مادیت شعرش لمس و باورپذیر کنند.

تمام عناصر و اشیاء و طبیعت در شعرهای او بدل به ابژه شعر می‌شوند. کلماتی که از زمینه عینی‌شان گاه جدا و درخط اتصال ذهن راوی قرار می‌گیرند. راوی در اکثر شعرهای احمدی در کانون روایت قرار دارد. انگار جهان دواپیری‌ست دور سوژه که جهان گنگ و خوابزده‌ی پیرامون‌اش را در یک زمان انتزاعی می‌سازد.

گاهی شی‌ای چون پنجره را در سلسله تداعی‌ها وسعت می‌بخشد. جان‌بخشی اشیاء، جان‌بخشی زمان، جان‌بخشی عشق و تمام مفاهیم ایستا را در شعر، انرژی می‌کند و زبان در کمال سادگی انگار تمام جهان و ساکنان‌اش را صدا می‌زند تا از خود بگوید. شاید بتوان گفت از جمله شاعران معاصری که در پروسه ساخت، دم‌دستی‌ترین اتفاقات را گاه با عینیت محض، وارد فضای شعر می‌کند و گاه و دوباره به زمینه سخت واقعیت می‌چسبند.

انگار او سایه‌ایست که چهره پنهان اشیا و آدمی و جهان دم‌دستی را از هیبت سرد غیرشاعرانگی بیرون می‌کشد. اما روایت‌گری در او مقتصدانه به نظر نمی‌رسد، چرا که سوژه قصه‌گو اضلاع فضا را می‌سازد، چرا که برای ساخت شعر غیروصفی نیازمند مکان‌سازی است، حتی اگر این مکان زیرزمینی‌ست که از آنجا به روح پنهان باران می‌رسد.

(می‌خواستیم بگویم نرو/ کنارم بمان/ تو مسافر بودی و من کارمندی ساده بودم که در زیرزمینی با سه پنجره کوچک زندگی می‌کردم/ رنگ سه پنجره آبی بود/ پنجره‌ها در هر چهار فصل سال بسته بودند/ گاهی پنجره‌ها از رنگ آبی به سیاهی می‌رفتند/ دلگیری‌هایم را به پنجره‌ها می‌سپردم/ اما وسعت آن سه پنجره/ آن قدرم بود که فقط در شعرهایم جا می‌گرفت/ من

دشواری‌های روز و شب را از این سه پنجره آموختم/ و به روزهایم منتقل کردم/ روزها تاب نیاوردند و مرا تنها گذاشتند/ و من مجبور شدم از صدای قطارها/ از زنانی که دوست داشتم فاصله بگیرم/ و به مصیبت و روح پنهان باران نزدیک شوم (دفترهای سالخوردگی ص ۱۸)

روایت‌های مقطع مینیمال خاطره‌خوانی را شکل می‌دهد. آنچه در این به یاد آوردن اهمیت دارد یا القا می‌شود، نه نوعی سرگذشت حسرت‌زده و نوستالژیک که نوعی ابداع است. در واقع تمام عناصر در چشم‌انداز و خاطره، مصالح شعر و کلمه می‌شوند. حتی اشاره به زنان، نه بیانگر عشق از دست رفته یا تمنای رمانتیک، که برعکس وصل کردن هر چیزی است که از نیستی به هستی شعر احضار می‌شود. در واقع تکنیک مرسوم احمدی در سه دهه گذشته ابداع همین روایت‌های مینیمال است که هستی‌های کوچکی برای نثرهای شاعرانه‌اش می‌سازد.

اما در هر کتاب فرم نوشتاری‌اش را عوض می‌کند. در بعضی شعرها از تقطیع پلکانی استفاده می‌کند که در آن موتیف مفروطی از اسامی را به نمایش می‌گذارد. انگار بخواهد زمان و پرده‌های توالی زمانی را توامان در شبه جمله‌هایی که گویای احساس منجمد و تک‌ساحتی‌ست را نشان دهد. توالی این شبه جمله‌ها

انگار در یک اتاق، در ذهن می‌افتد. شکل نوشتاری، در تناظر با ذهنی‌ست که قطره قطره از تماشای حافظه می‌ریزد. انگار شاعر ثانی‌ها و دقیقه‌های منقطع و کوتاه را از اندام حافظه جدا می‌کند و حافظه در تکان‌ها با قطعیت افعال تقطیع می‌شود؛ شعر اتاق از مجموعه قافیه در باد گم می‌شود:

اتاق فرسوده است

آینه کدر شد

صورت من کو؟

من با این صورت

عاشق شدم

امتحان دادم

قبول شدم

ساز شنیدم

دشنام دادم

دشنام شنیدم

(این شعر تقریباً در ۷ صفحه به همین سیاق است)

شعرهای احمدی، شعر ساختمند و فرم‌دار نیست و در زبان رهاست. یعنی او در شعر به هیچ وجه اقتدار ایجابی ندارد و سطرها رها هستند. انگار سطرها از پی هم نمی‌آیند، ولی پشت هم نوشته می‌شوند، همانگونه که از نام‌اش می‌آید، نوعی حرکت موج‌وار دارد و تخیل در هیچ بندی مقید در بیان چیزی نیست که حس کنیم شاعر آن را کنترل می‌کند. استفاده از تصاویر و زبان سورئال اما در سطح رخدادهای عینی این آزادی بی‌قید و بند را به او داده که شعر را به هر معرکه از ذهن و زبان می‌برد. نوعی زبان که در لحظه نوشتن به تطور اکتشافی می‌رود، اما انگار در هر شعر ما با مضامین یا تم‌های مشابه طرف هستیم، ولی با سایه‌روشن‌های متفاوت که زبان تا حد خودکار و متعارف پیش می‌رود و بر روی خطوط ظریف و عاطفی و نثر گزارشی حرکت می‌کند.

در کتاب شعر «یادهای دفتر گاهی» که در حجم یک رمان است، ما با توانایی احمدی در انبوه‌نویسی که به شکل یادداشت‌ها صورت گرفته مواجه‌ایم که شعر را تقدیر نوشتن در زمان ارگانیکی و در ساعت به خصوص کرده است. با یک عمر ممارست، نشانه‌ها و کلمات را از بار مدلولی و ارجاعی‌شان بیرون کشیده و در روایت ذهنی، فضاهایش را خلق می‌کند، یعنی تکینکی که آدم‌ها و اشیاء، چهره‌ای محو، اما طنینی محزون و عاطفی دارند.

بافت ایده و واقعیت و رویا چنان به هم متصل هستند که قابل تفکیک نمی‌باشند. مرز خواب و بیداری به

هم می‌ریزد، ولی مسئله پراهمیت در روایت‌های احمدی، بازگو کردن خواب است. حتی او در روایت خوابگونه‌اش، خواننده را فریب نمی‌دهد. او می‌گوید: «برهنگان از خواب به بیداری آمدند»، بعد انگار این خواب برهنگان است که گفته می‌شود: «با یک فرفره به رنگ‌های قرمز، زرد، سبز و آبی/ راستی زندگی همین بود/ بر کنار بستر مردی نشسته بود/ قلبش در دستش بود/ از کنار پاهایش روی فرش بوته‌هایی روئیده بود».

در این دفتر فرم نوشتاری یکسره‌نویسی بدون نقطه است، و فور جمله‌ها با جابجایی‌های ذهنی اما در هر قطعه، انگار دو یا حتی سه فضا در کنار هم شکل می‌گیرند.

یعنی جابجایی و توالی و تداعی‌ها هیچ در صد انسجام‌دهی به روایت نیستند. برای همین می‌توان گفت نثر احمدی را ترکیب‌های غیرمترقبه مجازمرسل و استعاره‌ها می‌سازند. انگار در تمام قطعه‌ها، یک اتفاق یا یک درون‌مایه بی‌نتیجه شکل می‌گیرد. احمدی کارش به حیرت انداختن مخاطب نیست، بلکه همانگونه که خود از فضای مواجهی که از کلمات می‌سازد، شناور می‌شود. مخاطب را تنها و بی‌حافظه در موج کلمات به هر سو می‌برد و در هر زاویه تنها به نگاهی بدل می‌کند و در هر قطعه قصه‌ای تمام می‌شود.

ممارست در نوشتن هر روزه، احمدی را بدل به شاعری صنعتی کرده که گرد و غبار را از روی واقعیت پاک می‌کند؛ روایت با لعابی متافیریکی، قابلیت استعلایی ساده‌ای به روابط انسان و جهان و اشیاء می‌بخشد. ولی انگار مثل تقدیر نوشتن هر روز، هر کتاب او را در یک وعده نمی‌توان خواند. جذابیت احمدی در وقفه‌ها و زمانی‌ست که قدرت تسلی‌بخشی‌اش را در هر فرجه کوتاه به ما می‌دهد و ما را در جریان ولرم رویاهایش آرام می‌کند. رویاهایی که ساکن نیستند و از رویایی به رویایی دیگر می‌روند و از زمینه سخت زندگی روزانه خلاص نمی‌شوند.

زمان از دشنام و حنجره ساخته شده است گاهی ملاط زمان اندوه و نیستی است من در کنار دیوار زمان ایستاده‌ام کاپشنی به رنگ آبی به تن دارم که در ظهر پاییزی که باران فراوان می‌بارید فرشتگان از یک فروشگاه محلی برای من خریدند ...

ما زندان‌های کوچک و بزرگ را زندگی کرده ایم...

نگاهی به شعری از رسول رضایی

سعید سروش راد

شاعر و منتقد

این گونه شعرها در واقع ذهنیت انسان امروز ایرانی را در دهه ۹۰ به ما نشان می‌دهد. انسانی که دیگر آمیدی به مدینه‌های فاضله ندارد.

پلک که باز کردیم / مرده‌هایی در گوش‌هایمان
اذان می‌خواندند / وارد شدیم / به خانه‌ای / با
اتاقی نمور / و چهار دیواری که ما را در آغوش
کشیده بود / هفت ساله شدیم / زندانی در ما
نفوذ کرده بود / با نیمکت‌های چوبی / و مرده‌ای
که به ما الفبا یاد می‌داد / بزرگتر شدیم /
زندانی بزرگتر در ما نفوذ کرده بود / انبوه از
دخترهایی مرده / پسرهایی مرده / و مرده‌هایی
که به ما درس می‌دادند / تازه زندانی بزرگتر را
شناخته بودیم / پیاده‌روهایی مرده / خیابان‌هایی
مرده / شهر، گورستانی عمومی بود / با گورهایی دو
نبش / گورهایی تراس‌دار / گورهایی بی‌پارکینگ /
ما زندان‌های کوچک و بزرگ را زندگی کرده ایم

به راستی چرا آدمیان این همه از زندان واهمه دارند؟ در زندان چه اتفاقی می‌افتد که این همه تلخ است؟ چرا برای مجرمان یکی از ابزارهای بازدارنده تهدید زندان است؟ چرا زندان رفتن یک جریمه است؟ از آنجا که زندگی و زیست انسان با آزادی است که معنا پیدا می‌کند، لذا جایی که آزادی از آدمی سلب می‌شود، او از زندگی ساقط می‌شود. زندان رفتن به این معناست که مدت زمانی مفید از زندگی فرد از او گرفته می‌شود. شاید دیده باشید و احتمالاً هم این روزها زیاد دیده‌اید که افرادی که به اغما فرو می‌روند در این شرایط قلب و مغز کار می‌کنند، اما در واقع ما با یک مرگ احتمالاً موقت سروکار داریم، تا زمانی که فرد به حالت عادی برگردد. زندان جایی است که فرد دچار یک مرگ موقتی می‌شود تا زمانی که خارج شود و چه بسا کم هم پیش نیامده که فرد در همان اغما الی‌الابد باقی بماند. رسول رضایی در این شعر معتقد است که تمام آن‌هایی

که در زندگی او بوده‌اند مردگانی بیش نبوده‌اند. چرا که خود آن‌ها درگیر زندان بوده‌اند و چون در زندان زمان متوقف می‌شود، آن‌ها که در نقش‌های مختلف اعم از پدری که در ابتدای تولد در گوش او اذان می‌خواند، معلمی که مدرسه به او آموزش می‌دهد و دوست و... خود را به «راوی/شاعر» نشان داده‌اند، خود از قبل مرده بوده‌اند. خود راوی هم معتقد است از همان ابتدا از مرگی به مرگی دیگر منتقل شده است، چرا که از زندانی به زندان دیگر کوچ کرده است. او در انتهای شعر می‌نویسد: «ما زندان‌های کوچک و بزرگ را زندگی کردیم» و در این سطر ما با یک تناقض جدی روبرو هستیم، به این معنا که زندگی در زندان بیشتر مرده‌گی است و اگر زندگی باشد در زندان معنای خود را از دست می‌دهد. با اینکه این شعر در رسته‌ی شعرهای اجتماعی قرار می‌گیرد، اما از نظر طبقه‌بندی، این کار را نمی‌توان یک شعر انقلابی دانست. راوی این شعر نه معترض است که به کسی یا چیزی شروع به اعتراض کند و نه موافق که بخواهد مجیز کسی یا چیزی یا شرایطی را بگوید. او ناظری است که آنچه را می‌بیند، می‌نویسد؛ اما با درکی شاعرانه و چقدر این افق ذهنی شباهت جالب توجهی دارد با افق ذهنی فروغ آن جا که می‌گوید:

آیا زنده‌های امروزی چیزی به جز تفاله نیستند؟

جنازه‌های خوشبخت

جنازه‌های متفکر

جنازه‌های شیک‌پوش...

با این تبصره که در کار فروغ مقداری طنز نهفته در متن وجود دارد، اما برای رسول رضایی شاید آن قدر بُعد فاجعه بالاست که لازم نمی‌بیند از چاشنی طنز استفاده کند.

این گونه شعرها در واقع ذهنیت انسان امروز ایرانی را در دهه ۹۰ به ما نشان می‌دهد. انسانی که دیگر آمیدی به مدینه‌های فاضله ندارد و از زنده‌باد و مرده‌باد و شعارهای کلیشه و کلان و وعده‌های رستگاری خسته شده و به جای آن که چشم به در باغ سبزی بدوزد که دیگران می‌گویند، سعی دارد شرایط خود را همان‌گونه که هست قبول کند و به ما بنمایاند. به راستی از نسلی که پل‌های سنت را در پشت سر خراب شده می‌بیند و از مدرنیته وارداتی ایرانی دست‌آوردی به جز فقر، بیکاری و تضاد طبقاتی ندیده چه انتظاری هست جز اینکه بگوید:

«ما زندان‌های کوچک و بزرگ را زندگی کرده ایم»

مقصود از تو دقیقاً چیست؟

خوانش شعری از اسماعیل مهرانفر

مهدی حسین زاده

شاعر و منتقد

مقصود از تو با موی بلند / و دو ابروی پیوسته / دارد دلبرانه در صغیر سهروردی / لچ عقل را در می آورد / مقصود از تو چیست؟ / و چرا / شبانه بر پنجره‌ام مشت می‌کوبد؟ / و چرا زمستان امسال را / به سلسله‌ی گیسوان بهمن نظر انداخته / مقصود از تو دقیقاً چیست؟ / و چرا تا کنون دو بار / مرا به قصد کیفیت / ترک کرده است / و همین که تاریک می‌شود / به قصد روگذر / و خیابان معلم / دوباره در تو به بن‌بست می‌رسد / درست است / همین است که فهمیده‌ام / مقصود از تو مذهبی‌ست / سیدحسن مدرس است / چرا که نگاهم می‌کنی / و انگار / دینم از سیاستم جدا شده است / مقصود از تو هر روز / مقصود از تو هر ماه / و مقصود از تو مدت‌هاست / تو بگو / مقصود از تو چیست / و چرا در چالدران / به عثمانی باخت / مقصود از تو اینگونه بر پنجره‌ها / و در گزارش‌خوانی پدرام یگانه، چگونه است؟ / و چرا جفت‌تان / به انقلاب / و به اسماعیل / همزمان چنگ انداخته‌اید / و چرا جفت‌تان به حبل‌الله / و چرا جفت‌تان متفرق نمی‌شوید / مقصود از تو / موهایش مشکی‌ست / و موهایش / قصاید خاقانی‌ست / و تنگ آنکه از من و ما برتر است / آرمیده است / تو بگو / و توی همان چالدران / مرا به سربازان عثمانی بباز / و شعرم را / چون دخترانی که در مینیاتورها می‌رقصند / به حرکت وا دار / چرا که مقصود از تو / اصولاً به حرکت وا داشتن است / و به هر خودروی طوسی / طوری نگاه کردن است / تو را پشت فرمان آنها / نشانده است / مقصود از تو رفته و / دارد آتش به مال دست‌فروشان لنگرود می‌زند / و با موی بلند / دارد در صغیر سهروردی / معادلات شیخ را / بر هم می‌زند / و یک جا میان فصل‌ها / یک جا و در پیاده‌روی تاریک / ایستاده و / حرکت نمی‌کند که ببینم کیست / که بدانم / مقصود از تو چیست.

به عقیده‌ی نگارنده کمی تغییر فضا در نوع نگاه به جهان و سوژه‌های شعری و همچنین تلاش برای پروراندن «زبان» شعری مهرانفر، افق‌های تازه‌ای را پیش روی شاعر خواهد گشود. شاعری که تلاش می‌کند شعری چندسویز و در عین حال گزنده در «زبان» متولد کند؛ شاعری که به پتانسیل فعال و ارگانیک «زبان»، در تولد شعرهایش اعتقادی راسخ و مسرانه دارد.



همواره در خوانش‌های متعددی که بر آثار اسماعیل مهرانفر نوشته‌ام، به این نکته اشاره کرده‌ام که شعر مهرانفر در وهله‌ی نخست شعری زبان محور است که تلاش دارد از بسترهای زبانی شعر هفتاد به سمت مصادره‌ی شاکله‌ی زبانی خود حرکت کند. سیری که از حدود سال ۱۳۸۵ به این سو ادامه داشته و با نوسانات فراوانی روبرو بوده است.

در شعرهای مهرانفر عناصر بومی به وفور یافت می‌شود و اندکاند شعرهایی که از این مقوله تهی باشند و این امر به یک شاخصه‌ی مهم در آثار شاعر بدل شده است. در شعرهای گذشته‌ی مهرانفر (در برخی آثار) غلظت اروتیسم در کنار سویه‌های اعتراضی که لایه‌های سیاسی و نیز مذهبی را هدف می‌گرفت از مهمترین شاخصه‌های شعری او بود و تلاش می‌کرد توامان به چندین سوژه در شعر پردازد و از دیگر سو با طنزی که در زبان داشت ممزوج و به اجرا درآورده، به خواننده عرضه کند.

در شعرهای متاخر نیز شاعر با همان رویکرد سراغ سوژه‌هایش می‌رود، با این فرق که لایه‌های اروتیک کم‌رنگ‌تر یا در لفافه‌ی واژگان مستترند و تظاهرات گذشته را ندارند.

بررسی اثر

۱. زبان: زبان این شعر ملهم از زبان فاخر متون کلاسیک فارسی است که شاعر به عمد انتخاب کرده و به اجرای شعر پرداخته است. ریتم موسیقایی زبان، حتی در بخش‌هایی که شعر به زمان‌های متاخر و اکنونی می‌پردازد حفظ شده و ادامه می‌یابد. بند «مقصود از تو چیست» در ایجاد این ضرباهنگ موثر و تا انتهای اثر از نفس نمی‌افتد.

۲. راوی: با تمرکز بر نوع زبان، لحن و متن و نیز چرخش‌های متعدد در لایه‌های تاریخی و غیره، از آگاهی یک راوی کل که سایه‌ای بر گستره‌ی متن افکنده به شاعر پشت سطرها نقب می‌زنیم و از حضور دست شاعر که با راوی متن دوشادوش پیش می‌رود مطلع می‌گردیم؛ راوی‌ای که در لحظاتی به راوی خرد نزدیک، اما به سرعت از آن دور می‌شود: «مقصود از تو اینگونه بر پنجره‌ها/ و در گزارش خوانی پدram یگانه، چگونه است؟/ و چرا جفت‌تان به انقلاب/ و به اسماعیل/ همزمان چنگ انداخته‌اید/ و چرا جفت‌تان به حبل‌الله/ و چرا جفت‌تان متفرق نمی‌شوید»

یا در این سطرها: «چرا که مقصود از تو/ اصولاً به حرکت و داشتن است/ و به هر خودروی طوسی/ طوری نگاه کردن است/ تو را پشت فرمان آنها نشانند است/ مقصود از تو رفته و/ دارد آتش به مال دست‌فروشان لنگرود می‌زند/ و با موی بلند/ دارد در صفر سهروردی/ معادلات شیخ را/ بر هم می‌زند»

۳. «تو»: ضمیر تو، یکی از مهمترین بخش‌های این اثر است. سوژه‌ای که شاعر، شعر را خطاب به او با طرح پرسش «مقصود از تو چیست» می‌سراید. این «تو» یک سوژه‌ی لغزنده و در عین حال متکثر است که از «من»

راوی تا «تو» تاریخی ادامه می‌یابد و در این میان همان بار نوستالژیک معشوقه را نیز یدک می‌کشد، معشوقه‌ای که او نیز از یک بستر تاریخی ادبی تا قابل لمس‌ترین سوژه‌ی درون خیابان، چهره عوض می‌کند: «مقصود از تو/ موهایش مشک‌ست/ و موهایش/ قصاید خاقانی‌ست/ و تنگ آنکه از من و ما برتر است/ آرمیده است» یا «چرا که مقصود از تو/ اصولاً به حرکت و داشتن است/ و به هر خودروی طوسی/ طوری نگاه کردن است/ تو را پشت فرمان آنها/ نشانند است» و همچنین در سطرهای آغازین: «مقصود از تو با موی بلند/ و دو ابروی پیوسته/ دارد دلبرانه در صفر سهروردی/ لچ عقل را در می‌آورد/ مقصود از تو چیست؟» و نیز در بخش‌های دیگر متن.

همچنین در لحظه‌هایی درون متن به کلان‌گفتارهای محتوایی بدل می‌گردد: «و چرا جفت‌تان/ به انقلاب/ و به اسماعیل/ همزمان چنگ انداخته‌اید/ و چرا جفت‌تان به حبل‌الله/ و چرا جفت‌تان متفرق نمی‌شوید» که به آیه‌ی «واعصموا بحبل‌الله جمیعاً ولا تفرقوا» اشاره‌ی کنایی دارد.

در کل می‌توان گفت این ضمیر «تو» با کنش‌های پرنوسان هر دم به چهره‌ای تازه بدل شده، در برخی گزاره‌های بلند به ساختاری ممزوج در می‌آید.

۴. فرم اجرایی اثر: اگر به کتاب «بلوکبازی» نگاهی بیاندازیم، با اجراهای مشابهی به این اثر مواجه می‌شویم: «عجیب به داخل هم راه یافته‌ایم/ که ترتیب اهل بسم‌الله/ خدایا، اهل لاله‌الله/ که تنگ جاودانگی‌ام لای سفید / و تاب شاعرانگی‌ام توی سفید را ترتیب دهیم» (صفحه ۳۸) یا در این سطرها از شعری دیگر: «چه کنم؟/ به آسمان چندم این خواب، نظر کنم؟/ بمان و در ملکوت‌م به سان طیب/ به صورت بوعلی میلیم کن/ به طرز خان باشتین و ران مرغ‌های نشابور/ بمان و مستندات ابوریحان را/ از دماغم بیانداز» (صفحه ۳۹). یا در این شعر: «ما که تذکره در باب اولیا بودیم/ در باب شعر و ریتم/ ما که خود ورزیده/ ما که خود وسیله‌ی در حرکت بودیم» (صفحه ۵۰) یکی از پربسامدترین نوع اجراهای مهرانفر است که به شکلی بینامتنی با وقایع، شخصیت‌ها، متون، مکان‌ها و غیره مکالمه کرده و نیز از زبان فاخر آن متون به نفع شعر خود سود می‌جوید.

گرچه هر شعر خاستگاه ویژه و جهان‌یکه‌ی خود را دارد، اما این نکته در شعرهای مهرانفر به یک اپیدمی درآمده و سایه‌ی آن به شعرهای بعد از «بلوک باشی» نیز سرایت کرده است.

به عقیده‌ی نگارنده کمی تغییر فضا در نوع نگاه به جهان و سوژه‌های شعری و همچنین تلاش برای پروراندن «زبان» شعری مهرانفر، افق‌های تازه‌ای را پیش روی شاعر خواهد گشود. شاعری که تلاش می‌کند شعری چندسونگر و در عین حال گزنده در «زبان» متولد کند؛ شاعری که به پتانسیل فعال و ارگانیک «زبان»، در تولد شعرهایش اعتقادی راسخ و مسرانه دارد.

شاعری بی کتاب

محمدعلی حسنیلو

شاعر و منتقد

دو قدم مانده به خاکستر / تیرداد نصری /
انتشارات سولار / ۱۳۹۳

قصدم صحبت از فردی است که در زمان حیاتش شاعری بود بدون کتاب (اشاره به صفحه ۱۱۲ کتاب: شاعری بودم و / شاعری هنوز بدون کتابم)، شاعری که به زعم من از صداقت بسیاری برخوردار است. اندیشه‌ی او، فکر او، زندگی او و آنچه که روزمره‌گی‌ها و روزهای زندگی‌اش را تشکیل داده برای ما به راحتی به اشتراک گذاشته است. او صادق است وقتی که سعی می‌ند از عادی‌ترین چیزها شعری برای ما بیافریند، وقتی که جزیی‌نگری به عنوان ظرافتی منحصر به فرد با آثارش گره می‌خورد، شعرهایی که مستقیماً طعنه به لحظات کوتاه و بلند و درگیری‌های فکری آدمی می‌زنند:

چیزهای هراس آور، چیزی شبیه به این‌هاست: /
نامه‌ی اخطار دادگاه / فیش برق، آب... / و یا
تلفن / و بعضی از خبرهای روزنامه‌های صبح و عصر /
چیزهای نشاط آور، چیزی شبیه به این‌هاست: /
پخش وسیع شیر خشک دولتی / کباب تازه و فکربرانگیز / ملاقات شاعری که کارمند
اداره‌ی دارایی است / و چهره‌هایی نه این و نه آن: /
مثلاً نم‌نم بارانی که بسیاری چیزها را تازه می‌کند / بی که در محله‌ی ما / کسی بداند «تازه» دقیقاً یعنی چه!

در این سطرها و بسیاری از سطرهای دیگر کتاب «دو قدم مانده به خاکستر» تیرداد نصری چیزهایی وجود دارد که حضورش در شعر امروز کم است و اگر هست تک و توک است، و آن رهایی از تصنع و تلاش برای «خود بودن» است. بخصوص زمان‌هایی که شعری چون «در حاشیه‌ی تهران» را می‌خوانی، نصری در این شعر شدیداً به نثرنویسی نزدیک می‌شود، چرا که ساخت این شعر به دیدگاه شاعر ایجاب می‌کند که او توضیح بیشتر را جزو ارکان اصلی اثرش بداند، توضیحاتی که شاعر را در قالب یک راوی به من و شما نشان می‌دهد: «همان طور که شنبه‌های ما / همان است که دوشنبه‌های ما، یا چهارشنبه

شعر تیرداد نصری با تکیه بر مضامینی نو سعی می‌کند بسیاری از کلمات را به جهان شعری‌اش بیاورد. شعر او فقط اینگونه نیست که تکیه بر حرف زدن و گفتار بودنش داشته باشد. اشیاء در شعر او حضوری ملموس دارند، حضوری فیزیکی و مبتنی بر واقعیات زندگی فردی شاعر و در برخورد با همین واقعیات است که مخاطب می‌تواند با شعر او نوعی همذات‌پنداری داشته باشد.



و پنجشنبه‌های ما / همان طور که روزهای هفته / تماماً / شبیه هم‌اند برای خیلی‌ها که مثل ما هستند / و همان طور که این پنجره همان است که همیشه بود: / غبار آلود / که از آن زن / دنیا، انگار خیابان خاکی روبروست / با آن خانه‌های سرهم‌بندی بدون مجوزی در اطراف / همان طور هم در انتظار هستیم / و در انتظار از پله‌ها سرازیر شدن تو /»

شعر تیرداد نصری با تکیه بر مضامینی نو سعی می‌کند بسیاری از کلمات را به جهان شعری‌اش بیاورد، بدون آنکه این احساس به ما دست بدهد که مثلاً کلمه‌ای چون ظرف‌های ملامین، مارش، ویتترین و... در آثارش ننشسته باشند، شعر او فقط اینگونه نیست که تکیه بر حرف زدن و گفتار بودنش داشته باشد. اشیاء در شعر او حضوری ملموس دارند، حضوری فیزیکی و مبتنی بر واقعیات زندگی فردی شاعر و در برخورد با همین واقعیات است که مخاطب می‌تواند با شعر او نوعی همذات‌پنداری داشته باشد:

هم بشقاب‌ها / هم لیوان‌ها، قاشق‌ها
زیردستی‌ها / تمام اتاق دوباره تمیز شده
باشد / تمام ظرف‌ها شسته شده باشد /
ولی نه گفتگوی پر از هرج و مرج مهمانان /
نه پشت سرگویی‌ها / و نه قاه‌قاه مهندس،
که همسر آینده‌اش به زودی با او به خارج از
کشور مهاجرت خواهد کرد / «جهان متنوع‌تر
است از آنچه در اینجا است» / او گفت. / و تو
گفتی: «متنوع! درست مثل رنگین‌کمان» /
«سلول‌ها هوای تازه نفس می‌کشند بدون
غبار و سرب - / او گفت. / و تو گفتی: «هوای
سربی تهران از عمر آدمی می‌کاهد.»

در شعر نصری فضا سازی و لحن‌گردانی از موارد دیگری هستند که باید به آنها توجه داشت. شعر «... و این نسیم» از تلفیق فضا سازی و تغییر لحن به وجود می‌آید: «مویه‌ها، اما گاه / همچون شکوفه‌ی همین درخت که به ناگاه چارچوب پنجره را لبریز می‌کند که بگوید بهار / خانه به خانه / پنجره‌ها را باز می‌کند که پرسد کجاست؟» باید گفت حتی اسم شعرهای نصری نیز مناسب انتخاب شده‌اند. وقتی شما این چند سطر را می‌خوانید: «این روزها، ستایش غیررسمی عدالت خطرناک است / یکی از روی روزنامه‌ای آن را خواند / و سر تکان داد. / این روزها، ستایش غیررسمی آزادی خطرناک است / کناری

راننده گفت / و بقیه سر تکان دادند / ...»
با خواندن این سطرها آیا این اتفاق سراغ ما نمی‌آید که دوست داشته باشیم زمزمه‌شان کنیم؟ شعری که نامش زمزمه است!

وقتی شعری چون زخم را می‌خوانیم متوجه می‌شویم که چگونه فضا سازی و تصاویری که به جا و به موقع می‌آیند با خلق اثری عاطفی می‌توانند ما را به سمت کشف و خلق تویل ببرند، در حقیقت این تصاویر عاطفی و فشرده هستند که شعری چون زخم را برای ما تبدیل به شعری خاص می‌کنند.

فرم در شعرهای کتاب «دو قدم مانده به خاکستر» نقش و حضور اثرگذاری دارد. فرمی که سعی می‌کند در هر شعر پایه‌پای محتوا چه به لحاظ ظاهری و چه به لحاظ درونی پیش برود و در عوض کردن فضاها نقش داشته باشد. در شعر نصری فرم در تغییر لحن نقش دارد، در خلق اسم شعر نقش دارد، در تقطیع علامت سوال‌ها و پرانتزهای استفاده شده، در تکرار و... در واقع فرم در شعر نصری مهم است، همانطور که دیگر اسباب شعری؛ به همین دلیل می‌توان او را شاعری نامید که سعی می‌کند شعرهایی نوشته باشد کامل، کامل به این معنا که به بسیاری از ویژگی‌هایی که یک شعر خوب نیاز دارد، توجه کرده است، مانند شعر زیر که شعری است با این خاصیت، مبتنی بر تکرارهایی به جا در فرم روایی اثر:

«در ابتدا برکت بود و برکت بود و برکت بود /
و من در دریا بودم من / کنار پسرانی که مرا
از آب می‌گرفتند / در شاخه‌ها بودم من / کنار
دخترانی که مرا از درخت می‌چیدند / و در
کتاب‌ها بودم / کنار عاشقان که مرا لابلای
کلام می‌جستند / برکت نبود و برکت نبود و
برکت نبود / در نگاه ساکت مادران / در لرزش
شانه‌ی پدران / زیر سنگ در گورستان / مرا
می‌شد از اشک‌هایشان شنید / و من که
هیچ‌گاه نگفتم که بود مرا گشت / چون عشق
از کنارم رد شد / برخاستم / ماهی شدم به آب
برگشتم / جوانه شدم به درخت / معنا شدم
کنار هر کلمه / لبخندی شدم / لبخندی کوچک
و پنهان بر لبان بلند نفرین / که می‌رفت تا
تمام پنج‌شنبه غروب را / در خود آرام بلرزد.»
چاپ کتاب نصری بعد از مدت‌ها از طرف انتشارات
سولار اتفاق خوبی بود، اتفاقی که امیدوارم باعث
شود جامعه‌ی ادبی ما را متوجه این شاعر گرانقدر
کند!



من یک تانک هستم
 که فکر می‌کند آدم است
 و در یک آپارتمان زندگی می‌کنم
 از دماغم بوی باروت می‌آید
 زنگ زده‌ام
 و از خاک‌های انباشته در زانوهای زنجیرم
 علف‌هایی روییده‌اند
 که وقتی پنجره باز می‌شود تکان می‌خورند
 من یک تانک هستم
 نشسته‌ام روبروی تلویزیون
 یک فنجان چای و سیگار
 به تانک‌هایی نگاه می‌کنم در سوریه که جوان هستند
 به نفربرهایی حسودی‌ام می‌شود در عراق
 که باسن‌های یشمی دارند
 اندام زنانه‌ی تانک‌ها را دیدم می‌زنم در کوبانی
 و حس شهوتناکی در رگ‌های فلزی‌ام می‌دود
 آهن به آهن می‌سایم و راه می‌روم
 برای همین هر شب پلیس می‌آید در می‌زند
 می‌گوید کمی آرامتر
 همسایه‌ها خوابیده‌اند.

م. شهرزاد (کبری امین سعیدی)



بیاد می‌آورم زنان کولی را
 با کوله‌بارشان که کودکانشان بود
 و در آفتاب خواب بودند
 نمی‌دانستم چرا کولی
 در آینه برای مادرم فال می‌گرفت
 در آینه فقط عکس کودک بود
 در آینه کودک تشنه بود
 زمانی که آب‌گرمی نوشاندمش
 دو اشرفی و و ان یکادش را دزدیدم
 دیروز من کودک نبودم
 کولی ابریشم داشت
 پیراهن ابریشمی سبزی یافتم
 با تمام «و ان یکادش»
 ابریشم را برای بچه‌های زنان فاحشه بردم
 دیشب دست پاسداران پر از اشرفی شد
 امروز زنان کولی
 برای فرزندان تشنگی آب می‌برند



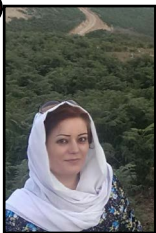
تو کیستی؟!
 که همچنان که می‌روی با کفشهای
 ورنی‌ات
 تهران می‌خواهد سلفی بگیرد با تنت
 و اتوبان‌ها می‌خواهند
 در شمایل خوب تو بنگرند
 -من همهء همین ماشین‌هام-
 آی چشم‌های میشی...
 که کلیه‌ات را بردند به ولنجک
 و بعد زنت را بردند به ولنجک
 و حالا دارند خودت را می‌برند
 چرا هنوز سجده می‌کنی؟!
 و دلت می‌خواهد در کوهستان‌ها سازدهنی بزنی؟!
 -مگر نمی‌بینی دالان‌ها تاریکند و من چقدر این
 متروام؟! -
 آی صورت سوخته از آفتاب و آرماتور...
 تو کیستی؟!
 که در ابدیت
 تنت را می‌فروشی به قهوه‌خانه‌ها
 اتوبان‌ها
 توالت‌های شهرداری
 و انگار مرثیه می‌گویی با تیغ در حمام عمومی
 -من تیغ‌ام! -
 چندانکه می‌لغزم روی ریش حنایی‌ات
 فرود می‌آیم زیر گردن و
 سر می‌خورم روی دست و سینه‌ات
 و می‌روم لابلای کپل و پاهات
 چون فریادی می‌رسم به مچ‌های لاغرت:
 «تو کیستی?!»
 که همجنس پارک‌ها نیستی
 و همجنس گراس نیستی
 و همجنس پیرمردها
 آی شانه‌های ستبر،
 که پدرت می‌خواست تک‌تیرانداز شوی
 انگشت‌های کشیدهء جاجیم و کارگاه فرشِ مادرت
 -من همان تار و پودم-
 تو کیستی؟!
 و همچنان که نیستی
 چرا خون فواره می‌زند روی کاشی‌های آبی‌ام؟!
 چرا خون فواره می‌زند روی کاشی‌های آبی‌ام?!



ما زیستمان را به اشتراک گذاشته بودیم و درست جایی که می‌شد تمام شد به فکر شروع در یک تنفس منظم با شعوری دقیق بودیم زیست من با زیست او دست داد زیست من با زیست او زیستگاه بزرگی شد تجربه می‌گفت: حدود را باید رعایت کرد قوانین هوا مصرف تمام ملزومات در اندازه‌ای که سلول‌های بی‌کنترل شوند گلبول‌های خونت بی‌کنترل! نه! من اما به زیست او گفتم آدم می‌تواند پرواز کند رویا اگر نباشد چیزی از اتمسفر مغز ما ناقص است من با رویا زنده‌ام عزیزم. زیست او لرزید زیست او او را به فکر فرو برد و رو کرد سمت من و گفتم: «خوب، به یه بار امتحان کردنش می‌ارزه» ما زیست‌های مختلفی شدیم و درست، جایی که می‌شد تمام شد کروموزوم‌های زیستمان را احیاء کردیم احیاء به شیوه تن‌آسایی و مصرف بی‌رویه بدن احیاء به یاد توانایی اعداد در بهره‌گیری از الگوها احیاء به شیوه‌ای کاملاً طبیعی، آشنا به شیوه‌ی اجداد، به شیوه‌ی مجبور احیاء به شیوه‌های مجهول و تشکر از امنیت ایجاد شده همراه تکثیر شبکه‌هایی از لبخند احیاء به شیوه‌ی تجدید، بقا، ادامه‌ی ذرات یکدیگر

احیاء به شیوه‌ی انبساط کودکان، به شیوه‌ی تفاوت فرهنگ‌ها در تولید و تهاجم داده‌ها احیاء میان رگ و پوست لای دندان و زیر ناخن‌ها احیاء به شیوه‌ی رنگ‌ها فراروی از آسمان و ساختن تصویری از بی‌نهایت احیاء به شیوه‌ی مذهب و تکثیر و تقدیس و تنبیه خدا احیاء به شیوه‌های سیاست تکریم قدم‌ها و تفسیر آهان! به اووووم! احیاء به شیوه‌های انگشتر در قصه‌های تاریخی در غول‌های بی‌چراغ و چراغ‌های جادوگر احیاء به شیوه‌ی ادبا تکثیر فکرهای روشن، تقویت کلمات، انفجار فرهنگ احیاء به شیوه‌ی زمین در بارآوری و تکامل در فناپذیری و پذیرش هستی احیاء به شیوه‌ی سوال علائم و نشانه‌ها خواستن خویش و ترک نکردن خواستن‌ها احیاء چنان که تشویق کرده بودند کتاب‌ها کتابخانه‌ها پدران علمی مادران بهشتی صداهای آرام صداهای مسلح آگاهی‌های عمومی ناآگاهی‌های عمومی احیاء چنان که کرده بودند چنان که کردیم.

زهرا حیدری



هر کس خدای خودش را بیاورد
و فیل‌های درونش را
تطهیر کند در ماه نو
در ماه نوبی خودش
در رودخانه‌ی خودش
کنار سوسن‌های چلچراغ خودش
من سرخی شدیدی بودم
دو برابر باکرگی زمین
دو برابر گلدشت‌ها و شکوفه‌های انار
که بهاری دیوانه
در مرزهای مشروطم می‌دوید
حالا زنی
در کوهپایه‌ها می‌چرد
و آن صدای صداها
در نقطه‌ی مرکزی غارها
به بن بست می‌خورد
و می‌نشیند
ایزدان تدفین را
در فلوت‌ها بدمد.

امین مرادی



با نُک انگشت تا کوه
تا کجا
تاک به انتظار تخمیر
تا، خمی‌ست که می‌افتد روی سایه
و از تصویر این که زخم، پیچیده باشد تا
آنجا که ادا مه از عکس این که:
تو چرا با دستگیره به سرقت نمی‌روی؟
چرا همیشه دست، از نُکی مکیده جا می‌ماند
چرا «تا» نباشد در این وضعیت؟
قوز باید افراطی باشد و سرخوشانه
مثل خوردن از تلو
افتادن ناگهانی به سیخ
رُک

به همین «این» که ربطش با کوه
با کمی گیجی
مشخص می‌کند من با خودم ارتباط دارم

و از ترس در
با پنجره پا به فرار
رو به دامنه می‌دویم و باکی نیست که پُر نباشد
اما او:

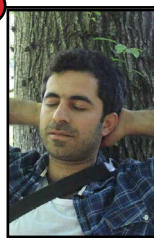
منظورم به این پرنده نمی‌رسد
حتی به این مقابل رو
تاریکم زیاد بود و از دور که می‌آمدی
فاصله را زیاد می‌بردم و فراموشی، همیشه در یادم
یاد گاهی که هرچه فشرده‌تر، بهتر
خوابیداری نوشیده شده روی کاغذ
از هیچ

به هیچ نُک زدن
زبان ناشادی‌ام را به چرا بردن
و از باخت، سقوط را فتح کردن
تا در پایان، این سوال باقی بماند و که
و حتی این شیر آب
که در وا شدنم
پستان وابسته‌ای دارد

بهمن فاطمی



صدایی که می‌شنوید را جدی بگیرید
اینجا
مسافری در بازار چین
دل بسته به عروسکی رقصان
اینجا
سواحل فرانسه
آفتاب گرفته‌ام کنار دریا
اینجا
قبله عالم‌ست
نشسته‌ام به سجده
اینجا
کلونی مورچه‌ها
برادران زیادی در مسیر ملکه هستند
.
خاموش کنید گیرنده را
موجی که در سرم هست
غرقش نمی‌کند



چطور بتوانیم باز خورد داشته باشیم
در حالی که می‌خواهیم
خالی از خوانندگان باشیم
برای من فرقی نمی‌کند
که پنجاه دقیقه اثر هنری به من خیره شود
دو دقیقه من به او نگاه کنم
نگاه ما می‌تواند از نگاه ما و از نگاه ما بگذرد
اثری دیگر خلق کند
که بدون باز خورد باشد
به چشم‌های این اثر جلوه کرده است
آن عصبام که می‌زند بیرون
بی‌گمان به طرف تو می‌آید
در حالتی از دو گمانه‌زنی هستیم
من و عصبم
آنجا تشخیص با آن دیگری است
که از اینجا بگذرد و زاویه‌اش را تشخیص دهد
در حالی که ما همدیگر را جور دیگری تفسیر می‌کنیم
به چشم‌های این اثر جلوه کرده است آن عصبام

شهریار بهروز



چیست در ماوراء چیزها
این فنجان
نمی‌تواند تنها یک فنجان باشد
و یا آن دو چشم قهوه‌ای
تنها دو چشم
چیزهایی هست که من نمی‌بینم
حرف‌هایی که نمی‌فهمم
رنگ‌هایی که نمی‌گیرم
من فقط می‌خواستم
کشتی بزرگ را به آب بیاندازم
اما قایق کاغذی، در پیچ کوچه در آب شد
در پیچ کوچه چیزی هست که من نمی‌فهمم
فهم من از چیزها ناچیز است
برای همین در این فنجان قهوه سرگردانم
و سعی می‌کنم
شکل روباهی را از تخیلیم بیرون بکشم
با دو چشم قهوه‌ای
فقط
دو چشم قهوه‌ای



از خدایان نانجیب، مرگ در باران
نصیبم شد
با سیگاری گوشه‌ی لب
دعا می‌خواندم
و با آواز جهانی عشق
سعی داشتم
گرسنگی را
از کف زنان آفریقایی و غریب برابیم
و به جذامیان محله‌ی خودم که در کاخی سفید
می‌نشستند
برسانم و
بگویم
تا قطره‌ای اشک بریزند
به امید پیروزی گندم‌ها در جویبار
امروز قدم‌زنان
به دنبال کنج خلوتی می‌گشتم
سرگشته و حیران
زیبایی تو در آینه مجذوبم کرد
از پل صراط عبورم داد
و نگذاشت
که در همان برزخی باشم
که بوی سیب می‌داد
این عطر
آلمانی حرف می‌زند
در کوره‌ی آدم‌سوزی
در نگاه‌ها
در دنیای من
شاید هیچ دیواری نیست
که پنجره‌ای بسته داشته باشد
از خدایان این شهر دود و اتوبوس
فرار می‌کنم
به سمت رویایی دم کشیده در این چهار دیواری
و اعتراض می‌کنم
به قرارداد شب با موهات
مسجدی بنا کن
تا مسلمانی‌ام را به رخ آغوش بکشم
ناخدا.



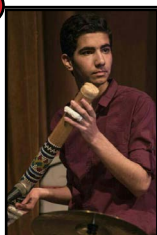
نه کسی است
 که مرا از این تن جدا کند
 نه شبی که این تن را روی تخت بگذارم
 بروم
 توی حال
 قدمی بزدم
 شکل مردی را بکشم که هر چه دست می کشد
 پاک می شود
 که هر چه دست می کشم
 راه می رود
 بعد با صدایی عجیب در گوشم از خواب بپریم
 بروم
 توی حال
 قدمی بزدم
 به کسی شکل بدهم که عینکش را توی دست گرفته
 و با نگاهی که در کیف خود جا گذاشته
 حواسم را پرت می کند
 بر می گردم
 به زنی که دراز کشیده
 به خوابی که از زمان، گذشته و توی حال قدم می زند
 و المان هایی که به سرگیجه ختم می شود
 و ختمی که از سرگیجه آب می خورد
 قدم می زنم
 آب می خورم
 حال می کنم
 هنوز تن روی تخت افتاده است
 پاهای سفید و دست های کشیده اش
 توی خوابی عمیق برق می زند
 فکر می کنم
 فکر می کنم
 می شود دست کشید و رفت
 از این خواب هایی که به هر زمانی وصل می شود
 از این زمانی که به هر تصویری چنگ می زند.



سرمان پر از درد
 چشم ها بر دیوار
 شکم هایمان نیمه ی خالی را می بیند.
 گیج می خوریم و
 خیابان می پیچید دور گلومان.
 تصادف پی در پی کلمات و خفگی...
 صداها
 گوش مان را تکان می دهد.
 خرد شدن حرف ها زیر دندان،
 بمب،
 شلیک به سیاه پوستی در نیویورک...
 ...
 دست هامان گلوله هایی
 که تن های زخمی را لمس می کنند.
 دست در جیب می بریم،
 چشم در می آوریم،
 قلب،
 مغزهای متلاشی...
 سرهای زیادی هستیم روی تن مان
 لبخند می زنیم
 نفس می کشیم
 با سینه هایی که گذشته را تیر می کشد.
 مُشت مان را باز کنیم
 خیلی چیزها از دست می دهیم.
 .
 .
 .
 تاکسیدر می هایی
 که راه می رویم
 لبخند می زنیم،
 و آماده ی شلیک
 به گفتاری که ما را بو می کشد.



نیمه‌ی معلوم پشت پیشخوانت
نگاه نمی‌کرد
و هفت بار نگاه نکردی
که داشتم از کنار تخمه‌های سیاه گرم
و داشتم از کنار اُورکتِ هادی
و داشتم از کنار قوس میدان
و داشتم پشت سر سیم هدفونم راه می‌رفتم
میدان به بعد، چیزی از کثیفی کافه کف کفشم نمانده بود
و داشتم از تخمه‌های سردِ سیاه می‌پرسیدم:
کی کارش تموم میشه؟
و با دهانی باز
و البته که با دهانی باز
دست جمعی نگاهم می‌کردند.
و داشت کسی پس از یک‌سال بغلم می‌کرد و
با دندان‌های سیاه
و با دندان‌های سفید
داشتم به چشم‌های کسی که بعد از یک سال
بغلم کرده بود نگاه می‌کردم.
و داشتم دوباره از جلوی مطب
از جلوی مطب/ از آن طرف از جلوی مطب
و البته که از جلوی مطب
رد می‌شدم و در برگشت
جوابِ قاطع از دهانِ تخمه‌ها می‌گرفتم.
و داشتم به اُورکتِ هادی
و داشتم به تخمه‌های گرمِ سیاه
و داشتم به قوس میدان
نیاز پیدا کردن کاری که می‌شود تخمه خورد در آن
می‌شود به نیمه‌ی معلوم پشت پیشخوانت خیره شد
و به پاکت وینستون
و به منو
و به هر چیز
و به لباس سفیدت
و پلاستیک تخمه دست نبرد
و داشتم از سیم هدفونم
سوال تخمه‌ها را می‌پرسیدم
و به کسی که بعد از یک سال بغلم کرده بود گوش
نمی‌دادم
و برآمدگی گوش‌هام
به قوس میدان می‌آید
وقتی با دهانی باز
و البته که با دهانی باز
فریاد می‌زدی: محمد رضا...



زنگ زنانم و خاموش شدی
هندزفری در نیاور از گوشت
قهوه بنوش تا ته، تا کافه را بندیدم
دریا با باران می‌زندم
موزائیک‌های شهر یکی درمیان
عوض می‌شوند
و چند کارگر از کف تا سر ساختمان‌ها می‌بارند
بیا ببازیم این بازی را
دریا یال دیگری دارد برای آب‌بازی
موتوری فقط گاز می‌دهدمان
می‌رود را دود، دود را داد، داد را گاز می‌رود
و می‌رود بارانی را تحمل کند که به سیل نزدیک می‌رود
و برمی‌گردد و برای آگروز فندکی دوباره روشن می‌رود...
باران
آرام
ساحل
را خلوت تر از سگی میکند که دور میشد
میشد؟؟!
ساحل بر کارگرهای پشت سرمان خوب بماند؟؟!
بمانم کنار سگی که کنارم نیامد؟
او هو هو می‌زندم.
می‌زندم به دست که پایم درد می‌گیرد بعد از شعر خواندنت در
اولین کافه‌ی چندمین قرار
بیا ببازیم این بازی را
کارگر دردمند مستعد به واژه‌ی زندگی بعد و قبل از سیگار فکر
می‌کند
هیچ نمی‌گویند و می‌خند
خندانند می‌خند در خنده‌های
خندانند می‌خند بر لنز دوربین‌های
خنداننده می‌خند خند خند...
تو خاموش
هندزفری بیرون از گوش
قهوه‌ات نوش
و بیلش را کنار دیده‌ام
بعد از رفتنی، سگ کور کارگری که آن روز نیامده بود پارس
می‌رود
و آگروز بعد از میدان شهید فلان به سمت میدان امام دیگری
گاز زد
بیا ببازیم
من چهارده تا نیم عکس از لبخندت دارم که بدون شمردن
یک، دو، چهارده گرفته شد
و شمردن سنگ‌های شبیه به هم کنار ساحلِ آپارتمانِ چندی
متری شما کار سختی نیست
هزار و سیصد سی و دو
هزار و سیصد و سی و سه
هزار و سیصد و سی و چهارده



خشونت در جنازه‌ی افتاده بر زمین
بوی گرد و خاک می‌دهد
بوی گرد که در آخرین تنفسش
در ورودی مجرای بینی‌اش گیر
کرده است

بوی خاکی که مقدر شده محصولات ارگانیک بدهد
شاید دیگر ناخن‌هایم را نجوم
شاید کاغذ روی میز را خط‌خطی و سیاه و سوراخ نکنم
دستت را بردار و بگذار آوار روی همسایه‌ات بریزد
همسایه در تخت خواب دو نفره‌اش استخوان می‌شکند و
سوند را پر و خالی می‌کند
این صدا
این صدا
این صدای مناسک شهوانی
این کمان آویز از دیوار
گوش‌های من آیا مریض شده‌اند؟
دارم شل می‌شوم
توی مقنعه‌ام

تا پیم
خودم

حکمت الهی مقرر کرده شوق بدن‌هامان، خشونت
بدن‌هامان و شهوت بدن‌هامان را در فیلم‌های آخر شب به
تماشای انفرادی بگذاریم
سیگاری بار بزنیم و همسایه را از پشت بغل کنیم و شرم
توی جمعیت راهرو را دود کنیم و دور کنیم
کاش می‌شد بروم موهای شکم را بزنم و موش‌های توی
کمد دیواری را به صحنه‌ی جرم نزدیک کنم
ای موش‌های تصنعی
ای موش‌های نحیف
این جنازه‌ی خشن از آن شماس است
می‌توانید مخوف بمانید و به اجزای مستهلکش دم بکشید
می‌توانید مسخس کنید و در نزدیکی گوش‌هاش اسپند
بسوزانید

همسایه در آغوش بعد از من به سلوک رفته است و
می‌گوید:

لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ
می‌توانم کاهن باشم و پیش‌گویی کنم از کودکی که به او
شیر داده‌ای و با چشم‌هات دل‌باخته‌اش کرده‌ای
می‌توانم به دیواره‌ی راهرو تکیه بدهم و سنگسار شدنم را

تجسم کنم
می‌توانم شاخه‌های تاک را بکشم پایین و در دهان
موش‌ها قطره‌ای بچکانم و بگویم:
نووووووووو
ارگانیک است
کشیدن و کندن نخ آویز از مقنعه‌ام چقدر کار کوچکی است
چقدر کار ناچیزی است
برای آن کسی که روزها سوند تو را سفت و شل
سفت و پر
شل و خالی می‌کند
آیا کسی هست که ادامه‌ام بدهد؟
با همسایه تماس بگیرد؟
تا پ خیسیم را بچلانند؟
آوازهای نفس گیر بخواند؟
در بینی‌ام کمی بدمد؟
کاش می‌شد بروم کوفتگی‌هایم را پاک کنم.

ابوذر افشنگ



دنیا را قیچی کنید
آنقدر که بشود ایران
تا پدر دوباره عید نوروز را برپا کند
با آیه‌های عربی و من اشک در
چشم‌هایم حلقه بزند
تا جمعه‌ها سر از رادیو در بیاورند و تفسیر امواج بیگانه و
گرما به‌های عمومی و سر کشیدن یک نفس کانادادرای
تا احمق‌تر از همیشه پای اوشین بنشینیم و
تخمه‌ی ژاپنی و چای
و ندانیم که خاوران «اس‌کی‌پی» نیست
و ندانیم که تیرباران، گلوله‌هایی واقعی دارد
تا کر باشیم و کور و لال
و ندانیم کلاهی هست که بر سر می‌گذارند و
دیدنی نیست
دنیا را قیچی کنید
حتی اگر لازم باشد
دختران را از کافه و سیگار به خانه‌ها برگردانید و
در پستوها پنهان کنید
و بگذارید موها
تمام دست‌ها و پاها و آلت‌هاشان را بپوشاند



نه شکسته
 خالی می شود دست باشد، وقتی بریده / خط می افتد از آن
 خالی می شود چشم باشد که از سرخ می چکد
 خالی می شود دهان باشد وقتی لبخند می دوزی روی
 حرفهایش
 خالی می شود خودت باشی وقتی دست از تو می افتد ،
 تو از دست / کنار از کلمه ، از افشاندن که به جان نمی رسد
 یک تن را چند بار می شود
 تنید ، بافت ، دوخت، پرو کرد
 برای یک لباس سیاه
 چند بار
 می شود کشید، نوشید ، خورد
 یک دست را
 یک دست بی یا با صدا
 چند بار می خورد

شوکا حسینی



وقتی از خودم
 چند «خود» پیاده کردم
 از عاقبت هر چیزی خالی بودم:
 یک نفر از آپارتمان سینه‌هایم
 خودکشی کرد
 ولی هیچ جا نامم را ثبت نکرده بودند
 لیلای خودم بودم و فقط گاهی با لبان ونوس می خندیدم
 این را تنها کسانی می دانستند که بعد از پیک سومشان
 سر می رسیدم، مابقی وقت‌ها همان لیلایی که گفتم،
 بودم
 و کمی هم نان و پنیر تازه دوست داشتم
 تابستان که می شد از عرق می چسبیدم به هر پیراهنی
 فرفری نمی کرد
 فقط لیلای خودم بودم
 می گفتند از خنده که بندازی همه چیز شکلش شبیه
 همان می شود
 ولی من لیلای خودم بودم
 این را، چون تنها چیز یست که راست می گویم، باور کنید
 خودکشی لای سینه‌ها امری شدیداً رایج است
 اگر چه قبل از آن کس هیچ کس دیگری لای سینه‌ی
 کسی حتی من خودکشی نکرده بود
 ولی من فقط لیلای خودم بودم
 اول هر پاییز نه، راستش عاشق نمی شدم ولی
 لیلای خودم بودم.

دستم
 به تیز خورد
 بریدن را فهمیدم
 ایضا «بردن» را با یای بریده
 ایضا خون را
 وقتی می چکیدم
 دستم
 به سوزن خورد
 دیدم سوراخ جز تفکیک‌ناپذیر انسان است
 دیگر وقتی سرت می شکند / دستت جر / پهلویت پاره
 باید بند بزنی / بایدی از بخیه / از نخ
 دیدم آدم یعنی همیشه روتوش ، یعنی رفوی زمین
 خورده‌های زخم
 ترس وصله تنها یک ذهنی که می‌زاید ، بزرگ

دستم
 به خط خورد
 و فهمیدم آدم می‌تواند از خودش به نسخه‌های دیگری برود
 و دست واسطه‌ی خوبیست
 وقتی می‌خواهی از آن و دیده به فریاد بروی
 به خنجری که خودش را می‌برد

دستم
 به دست‌ام ، به کمر خورد
 فهمیدم آدم می‌تواند از خودش کم شود
 از دست اش
 از کمرش
 بیفتد
 بشکند
 خم شود
 جمع کند ریخته هاش را
 زبان بزند خیس
 بچسباند مثلن ای که را به چسب نمی رسد
 فهمیدم گاهی چیزی به آدم می خورد سنگین
 خط می خورد، و زبانش کند

دستم
 به کتاب/ به دفتر خورد
 دیدم کوتاه وقتی آدم می‌شود/ آدم دست
 کوتاهی‌ها را می‌شود برداشت ، برد ، ریخت یک جای خالی
 خالی ، نه کوتاه ، نه بلند ، نه تیز ، نه کند ، نه بریده



در کودکیدنم!
در ۷ سالگی
جلوی نور می گیرم
دست هایم را
و نور
چکه
چکه
از دست هایم می بارد

متولد شدم
تکه تکه شد
شب
و راه خودش را پیدا کرد
توی کمد
توی خانه
توی شهر

تکه تکه کردیم
روز را
هی خواستیم بچپانیمش
توی کمد
توی خانه
توی شهر
نشدا!
چپانیدیمش توی گور
کلمات از گور بیرون افتادند
از دهانم!
هر کلمه یک «دوستت دارم» بود
به زخم
در ۸۰ سالگی!
که از فقراتش ممنونم

در ۵۰ سالگی به این فکر می کردم
در ابرها بشویم
بدنم را
تکه ای ابر بردارم
و پرتاب کنم
توی کمد
توی خانه
توی شهر
نشدا!
و این غبار لعنتی هیچگاه کوچ نکرد

در ۳۰ سالگی
خودش را حبس کرد
مادرم
درون لباس های مشکی
درون ظرف های تلبار
و صداهای توی گوشش
نتوانستم سایلنت کنم
به دیوار کوبیدم
سرم را
و کلمات از آن سوی دیوار بیرون افتادند

در ۱۹ سالگی سه شنبه بود
سه شنبه «من» بودم
سه شنبه «زن» بود
زن سه شنبه هارا نفس کشیدم
زن سه شنبه ها را گریستم

خسرو بنایی - به حبیب الله قلیشی



خرداد
ماه عصیان بی استخوان من است
منتظر نمی مانم
وقفه دو شعر
حفره هایی برای تابستان
ذخیره کند
در من عریان بودی و
هر روز غزلی در رشته خاکستری صدایم می لرزید
هر جا که مکث می کردم
می گفתי جهان را وارونه در حلقم ریخته اند

سه نوجوان
هنوز با بلوغ یک انقلاب در من نفس می کشند
وقتی شرق جلگه
بطن چپ شعر هایم می شد
و جانبی که از دریا می آمد
می گفتم این همان رویای نیمه شب نوجوانی ست
که از الهیات هلال ماه پایین می آمد
نگو
نگو که ضلع سوم
عطر نان
در ترانه های کودکی من نیست!



عدو وعده داده است که می آید
با پی تی کا پی تی کای مادیان
نجیبش
وقتی زمان دستِ عقربه ها و
عقرب هاست
عدو وعده داده است که می آید

چلاقی پاهای من تقصیر من است
سپرش را بر پای خسته ام کوبید
و زمین گیرم کرد
شمشیر دم دست نبود
پا برهنه به خیابان آمدم
عبور مجاز بود و زمین راه راه
اما عدو حرفه ای بود
و فرمان مادیان موم دستهایش.

گفته بودند می آید گردن خیابان ها را بزند
من که از پیاده رو می گذشتم
آهسته و سربه زیر
بی آنکه سرمای سایه ام را با سایه ای تقسیم کرده باشم
بی آنکه به انتظار آمدنش
گوسفند چاقی پای مادیانش خونریزی کرده باشم
آهسته می گذشتم
وقتی زمان دستِ عقربه ها افتاده بود :

دینگ دانگ

یک نفر می آید با من برهنه شود

و عریانی ام را دریابد

اندامم را گهگاهی

یکی که نصفش کلمه است

و نصف دیگرش در بیمارستانی مشکوک به دنیا آمده

همان که در یک دستش سیگار

و در دست دیگرش صداست

برجستگی هایش از تمام خیابان های شهر هیز تر است

راه می رود

و پشت سر از شانه هایش زن می ریزد

راه می رود

و رد پاهای رنگی اش پاک نمی شود

نصف مرا به شمال سایه ام می برد

و خودش به آفتاب بر می گردد

و آن نصف دیگرم را که عادت به لمس دارد

به نزول آیه های طولانی فرمان می دهد

و نصف نصف دیگرم را که روح سگی دارد
به خیابان دعوت می کند
مسیر لیز است و
عدو ترمز بریده است
عدو ایستادن نمی داند
اصلا چگونه می شود
به کسی که می رود این سان صبور
سنگین
سرگردان
فرمان ایست داد؟

با پی تی کا پی تی کای مادیان نجیبش
وقتی زمان دستِ عقربه هاست
عدو وعده داده است که می آید

الهام گردی



دریا که تو را به من نزدیک می کند
تو را که از من دور
دریا، با هر کس که دوستش می
دارم
نسبتی نزدیک دارد
نسبتی بسیار دور

دست بکش به خواب هایم

به آب هایی که نوشیده ام

آن ها، که می روند از بدنم

و گوشه های زندگی ام را، سیاه کرده اند

خال هایم به هیچ رودی نمی ریزد

و رنگ هایی که شسته ام

معنای دقیق «سپید» را بیان نمی کنند

ماهی قزل آلابی هستم

در رودخانه بال هایش را به سنگ، می زنند

قزل آلابی کوچک در حوضچه ی دلتنگی اش

رویایش را تخم می گذارد

پرورش می دهد

می خورد...



آدم به در بسته که می خورد
 گاه چشمی می شود
 که از سوراخ قفل کشف می کند
 حقیقتی را
 که شبها
 پدر و مادرش
 در اتاق خواب مخفی می کردند
 گاه پرده بر می دارد از دنیای خصوصی کسی
 که کلمه به کلمه زندگی اش را
 لای کاغذ های دفتر یادداشت پنهان کرده بود
 گاه بر می دارد از دختری
 که دوست دارد با افتادن پرده
 نمایش زنانگی اش را ببیند.
 همیشه ممنوعه ها چیزی شدید از وسوسه را به دنبال
 می کشند
 که اگر شرمگاه انسان زیر برگ مخفی نمی شد و-
 لباس به پنهان کاری تن نمی آمد
 از تاریخ این همه چشم های هیز بیرون نمی زد
 که در ساحل لختی ها
 بین آنهمه حقیقت راست شده
 و سوراخ هایی که راز هستی در آنجا مخفی ست
 می توان فکر را داد
 به تنی خصوصی
 که در دنجی
 دکمه به دکمه
 لباس به لباس
 دست به افشاگری می زند
 کسی که هیچ چیز را از چشم تو پنهان نمی کند
 بزنی!
 با چاقو راهی باز کن به درون سیب
 حتی اگر دنیای خلوت کرمی را بگیری
 که کنجکاوای سنجاب ها روی درخت
 به سوراخ سوراخ شدن جمجمه ی گردو ها ختم می
 شود
 اگرچه شخصن تمامی مغزم را برای کسی بیرون
 نریختم
 چرا که گوشی پناه پنهانی های ذهنم نبود،
 گوشی را از سینه ام بردار دکتر
 صداهای درونم برای استراق سمع نیست
 آنطور که در جهانم کسی تمانم محرم،

نه معشوقه ای که تا صبح سر می دهد به بالش
 بی آنکه بداند چه سری ست
 که تا صبح زیر پتو بیدارم
 با گوشی ای که صدایش را بریده ام
 نه زنی که نیمه ی گمشده ام
 حتی اگر دو نیمه ی سیب باشیم
 باز ترکی دنیایمان را از هم جدا می کند و
 کرمی در نیمه ی خودم،
 مادر می گوید: خدا از همه چیز آدم با خبر است))
 کاش راست باشد
 حرف آنکس که گفته بود: خدا مرده است
 آدم به در بسته که می خورد
 گاه چشمی می شود
 که از سوراخ قفل کشف می کند
 حقیقتی را
 که شبها
 پدر و مادرش
 در اتاق خواب مخفی می کردند
 گاه پرده بر می دارد از دنیای خصوصی کسی
 که کلمه به کلمه زندگی اش را
 لای کاغذ های دفتر یادداشت پنهان کرده بود
 گاه بر می دارد از دختری
 که دوست دارد با افتادن پرده
 نمایش زنانگی اش را ببیند.
 همیشه ممنوعه ها چیزی شدید از وسوسه را به دنبال
 می کشند
 که اگر شرمگاه انسان زیر برگ مخفی نمی شد و-
 لباس به پنهان کاری تن نمی آمد
 از تاریخ این همه چشم های هیز بیرون نمی زد
 که در ساحل لختی ها
 بین آنهمه حقیقت راست شده
 و سوراخ هایی که راز هستی در آنجا مخفی ست
 می توان فکر را داد
 به تنی خصوصی
 که در دنجی
 دکمه به دکمه
 لباس به لباس
 دست به افشاگری می زند
 کسی که هیچ چیز را از چشم تو پنهان نمی کند
 بزنی!
 با چاقو راهی باز کن به درون سیب
 حتی اگر دنیای خلوت کرمی را بگیری

احسام سلطانی



اگر گزینه ای برای انتخاب ندارید
از این پنجره استفاده کنید
مطابق میل،
خیلی ها که می گویند نیست اما
پس از شدن اطراف
همچنان بمانید
جهت می گیرد معنا
بمانید

البته در مراحل بعد
تن باید بیاید جلوتر
تن باید همینجوری مطابق میل بیاید و زل نزند به
دلیل تن باید بیاید
بدون ذکر نام
خودش را به یاد بیاورد در این شعر
شروع کند باز
بازی در بیاورد همینجوری
دقیقن همینجوری!
لب ها را باز کند از هم
بازی کند
مطابق میل،
هنوز که نیست می دانم اما
تن باید همینجوری باشد
مطابق

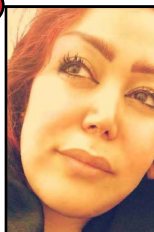
مجید بابازاده



جنگ حد و مرز نمی شناسد
زودپز هم کار خمپاره را میکند...
سقف خانه ام را پایین می آورد
به صدای رژه رفتن عقربه ها گوش
کن !!!
شاید پنکه ی بالای سرم تکه ای بجا مانده از بالگردی
باشد که سقوط کرده ...
نگاه کن ...
نبودنت پای جنگ را به داخل خانه ی من باز کرده
است ...
جنگ، حد و مرز نمی شناسد

که کنجاوی سنجاب ها روی درخت
به سوراخ سوراخ شدنِ جمجمه ی گردو ها ختم می
شود
اگرچه شخص تمامی مغزم را برای کسی بیرون
نریختم
چرا که گوشه پناه پنهانی های ذهنم نبود،
گوشی را از سینه ام بردار دکتر
صداهای درونم برای استراق سمع نیست
آنطور که در جهانم کسی تمانن محرم،
نه معشوقه ای که تا صبح سر می دهد به بالش
بی آنکه بداند چه سری ست
که تا صبح زیر پتو بیدارم
با گوشه ای که صدایش را بریده ام
نه زنی که نیمه ی گمشده ام
حتی اگر دو نیمه ی سیب باشیم
باز ترکی دنیایمان را از هم جدا می کند و
کرمی در نیمه ی خودم،
مادر می گوید خدا از همه چیز آدم با خبر است))
کاش راست باشد
حرف آنکس که گفته بود: خدا مرده است

ساناز داوودزاده فر



من دورم نه انقدر دور
که بوسه ات را از من دریغ می کنی
دلت که می گیرد
بوسه بفرست
عشق
از دیوار
هوا
مرز
و تمام قاره ها
عبور می کند
وبه من
که در کافه ای تاریک
به فنجان خالی قهوه ام
نگاه می کنم
و دنیا برایم سیاه و سفید کامل است
روی گونه ام
شکل یک بوسه قرمز
می افتد



به «این» فکر کرده باشی
 به «جای» آسمان
 به ابر که بگویی ابر نه/
 پارگی منتشره باش در هوا
 دروغ بگویی دست؟
 دروغ بگویی اشاره؟
 آدمی باشی که در تو شکل گرفته باشم
 نگویمت زن؟
 دراز کشیده روی فرش که واداده ای و رفته ای
 نگویمت زن؟
 گرد قطور نشسته روی سی و شش سالگی!
 قطور نشسته روی آخرین وضع حمل!
 شبیه تر از همه ی از یاد رفته ها!
 دروغ بگویی قلب؟
 می ترسمت قلب!
 می ترسمت خواب!
 آخرین بار که مادر خواب دیده بود/خواهر مرد
 من فقط چشمم کمی بسته بود...

دارم راه می روم
 دارم از هزار و نهصد و چهل و پنج می نویسم
 می ترسمت کاغذ!
 می ترسمت انقراض!
 آخرین بار که نوشته بودم ببر/هنوز زنده بودند
 من فقط پایم کمی بسته بود...
 دارم می نویسم از ترکیده ایم
 همان صد سال قبل ترکیده ایم
 و در قناعت اعصاب واژه های غنایی مانده ایم...

هر بار که می نویسم/آبزیان با جهش های ژنی در
 نوشته ها می ریزند
 و بچه های عجیبی به دنیا می آورند
 واهمه دارم از چند سر
 مسخره است فکر کردن به جانوران چند سر/بعد
 فردوسی
 راست بگو فکر/ به فارسی که زیر ما خالی شد

می ترسمت مرگ
 می ترسمت بی پولی جاندار که روی اوپن آشپزخانه
 رها شده ای و چون گیاهان رونده
 کم کم خانه را پر می کنی
 چگونه دروغ گفته باشی برکت خدا؟
 این چشم و دماغ و زبان و قلبم بالا
 این دست و سینه و پا و شکمم بالا
 به ساق ها که می رسی وحشیانه زوزه بکش با لبهای
 شبیه لبهای ماهی
 آشیل را سفت بجو
 پاشنه را سفت بمک
 رسیدی دوباره از فکر پپرس دروغ نگفته باشد
 جان من جان من راست گفته باشی
 چرا در سبز؟
 چرا در خیابانهای سبز /از کف افتاده ایم؟

فخرالدین سعیدی



کلام افتاده از دهانت را برمی دارم
 لای روزنامه ای می پیچم
 تا نسل های بعد بفهمند
 آزادی تنها کلمه ای بود
 که حق نداشت وارد کتاب ها
 شود
 ساعت از پنج دوست داشتن گذشت
 واین جنازه هنوز هم حاضر نیست
 یک صبح بخیر ساده بگوید
 به مسافری که عکس اش افتاده است توی ماه
 من از هجوم خیال این همه که هیچ نیست
 به توپناه می برم
 با چشمهای تو به کوچه می آیم
 چرا هیچ کس میان من و حافظ وساطت نمی کند؟!
 این بوم سفید بود
 جغدی طوفان ندیده آمد
 وزمیننه ی گریه های شما را صورتی کرد
 دارد پیاله ی دربه دری شاعر لبریز می شود
 تعجب نکن آقا!
 اگر آرزو می کنم برادرم سگ باشد!



سطری بیدار می شود
و به تصویرش می گوید
« انسان هم قد تنهایی نمی تپد »
من به دنبال سایه ام

مغزم را ریخته

ام روی میز

و نیمه ی چپم به دنبال نیمه ی راست
از خانه بیرون می رود
چشم هایم تازه از خواب بیدار می شوند
به دیوار های خسته دست می دهم
به عکس های بیدار لبخند می زنم

پرده را کنار می زنم

پنجره را باز می کنم

اما به دنیا نمی آیم

سطری وسوسه ام می کند

« دل بزن به مغز

و در این هزار تو ناپدید شو »

شعله ی کوچکی از کبریت

می افتد در تنگ

و آب و اشیا را بیقرار می کند

تقویم به دندان گرفته زمان را

می کوبدش به زمین

می کوبدش

تا سرانجام چیزی بیرون بریزد

دست ها میان خود آلبوم را تقسیم کرده اند

آن را به آتش می دهند

و ساعت بر دیوار جیغ می کشد

مویه می کند

می شکند تا عقربه ها تیرها را در من خالی کنند

ای سماع بریده ی ساعت ها بر دیوارها

میچ ها

سطری می گوید

بالاخره باد می آید

و سرچشمه ی اندوه را پیدا می کند

اتاق با چهار سرباز سر پستش

می ترسد

به تصویرش در ذهن من دست بزند

برداشتم از جهان را

به او می دهم

تا سرگرم باشد با آن

زمان وحشت دارد
به لحظه ی خالی مفاک نزدیک شود
اما دلشوره

هلش می دهد جلو

باد می آید

و راز را بیدار می کند

و خون با انبوه انگشتان اشاره اش در درون

چیزی را نشان نمی دهد

که خون

قرص ها - این کفن های متلاشی را -

چون اجساد باد کرده

بر شانه هایش با خود این سو و آن سو می برد

که خون باید به اعضای بسیاری سر بزند

حالشان را بپرسد

آیا باید خونم را بریزم بر زمین

تا نقشه اش را لو دهد؟

دستم را از مغزم بیرون می کشم

و تصویرهای آویزان از انگشتانم

متحد می شوند تا بر من فرمان برانند

آینه دارد برای خانه فیلم پخش می کند

و هر شیء ای به دنبال کودکی اش

به سکانس ها حمله ور می شود

مغز دست می برد در موهایش

می گوید

« هیچ وقت این فرق را دوست نداشتم

انگار دو عاشقم که نمی توانند همدیگر را بغل کنند »

سکانس دیوارها سفید پخش می شود

سکانس به سمت تاریکی می رود

و به سایه ام که لکه ای شده بود روی دیوار

می گوید

مغزت را به من بده

چیزی در من گم شده

چشم هایم سایه ام را بر میدارند

با مغز و ماهی از خانه بیرون می دوم

و دیوارها را از محاصره ام

نجات می دهم



خدا خیلی ها را از دهان شروع
می کند به ساختن
شاعر می شوند
عده ای را

از پیشانی شروع می کند نخست وزیر می شوند
و تو را از وسط شروع کرد زیبا شدی

بعد نشست

فکر کرد و سر انجام

به زیبایی ات دست برد

زنی که نیم رخ مهربانی داشت

مرا رو در روی زندگی گذاشت

من به کلمات پشت کردم

به گویش مادری ام پشت کردم

به فارسی نوشتم کلمات زیادی از دهان بی دندان

رودکی سر خورده اند

باید برای زنی که نیم رخی مهربان دارد

به فکر دوستت دارمی با موهای جوگندمی بود

دوستت دارمی که دندان دارد و گاز می گیرد

به زبان مادری من چیزهای زیادی اسم نداشت

مثلا هر دو دست تو

هر دو دست نبودند

بعد از ظهری که به تو فکر نکردم

مشکوک بود

و صبح علی الطلوعی که خبر پدرم را آوردند و صاف

گذاشتند توی صورتم

همیشه از پشت پی برده ام به معنا

پشت آینه رفتم خبری نبود

یک بار پشت معلم تاریخ ام رفتم

خواباند زیر گوش ام

فکر می کرد می خواهم انگشت اش کنم

مادرم می گفت: شما به پدرتان رفته اید

طایفه ای پشت سرتان است عقل تان

برگشتم تو را دیدم زنی با نیم رخی مهربان

تو عشق من بودی نباید با تو می خوابیدم / خوابیدم

از زبان خیلی ها نباید به حرف می آمدم / آمدم

می خواستم از خیلی چیزها بترسم نترسیدم

می خواستم به زن زیبایی همسایه که دو بچه داشت
نگویم خانم مشروطه / گفتم

سروش شاهد است کرم از خودش بود.

می خواستم پس از آزادی ام برای هم بندی ام کاری

کنم ناخن اش را نداشتم / کاشتم

شما حق دارید روی زمین سفت نشاشیده اید

هر کس زبان دومی توی سینه اش دارد

و من هر شب تا اسامی توی سینه ام را مرور نکنم

خواب ام نمی برد

خوش به حال عباس نوریان

آدم های زندگی اش روی زبان اش بود

تا سرش را می گذاشت

می رفت آن دنیا.

کبرا فدوی



هزار سال مردگان

هزار سال درختان

هزار سال من

می جنبید در شکم های زخمی

زمین

زنی بزرگ

که ناف کوچکش را به کودکی بسته بود

برای زنده شدن در خودش

پناه می برد به سایه های مونت

خواب نمیروزی که نیمه آن در شب راه می افتد

غریزه ایست تلخ

هر چند از خون آماده بود

هزار سال هم بگذرد

سر کوچک زمین

فرو نمی رود، در زنبیل خوشبختی پیر زنی

که می کشید روی چهره ی زمخت سایه اش

چه هولناک

وقتی یک دستش در زندگی ست

ودست دیگرش

مرگ را

در گوش درختان

می خواباند

روی سرشان بلندگوهای شفافى دارند
و چشم‌هایی خفاشی
که ما را مثل پشه می بینند،
مثل پژواکی از گوشت،
یک لقمه صدا

شما صدای اتوبوس‌های تور بین کهکشانی را شنیده
اید

که بر جدول خیابان‌های استراتوسفر ما
قیژ قیژ می کنند.

آنها منتظر انتقال اطلاعات ضد جاسوسی از لپ تاپ
ها و بلوتوث‌هایمان هستند
منتظر خبر جرم‌های بحرانی بشر،
عصر تکامل ما.

چقدر در این راه رؤیا پردازی کرده ایم:
«عصر ماشین‌ها»

هیولا‌های پسا صنعتی

که پنجه‌های خشمگینشان - پنج انگشت جوش
کاری شده -

سقف‌هایمان را از جا می‌کنند.

زبان‌های سیدروفیلیک* که در جستجوی خون اند
و خرده‌های ما را از تخت‌هایمان لیس می‌زنند.

آی ملت بزرگ! هرگز زیبا نخواهد بود

حالا کدام سرزمین را برای زیستن‌هایمان معامله
خواهیم کرد؟

قراردادی که پیش از صدای گام‌های آهنین، امضا
شده است.

«گری»* را به آنها بدهید، «دیترویت»* را به آنها
بدهید،

«پیتسبورگ»*، «باراداک»* - آنها که فراموش شده
اند -

پرورشگاه تیرآهن‌ها و محورها.

به ماشین‌ها بگویید ما به مرگ آنها ادای احترام می
کنیم.

عموزاده‌های دور
به آنها بگویید آن شهرها را برای آرامش ابدی عصر
کهن جوش‌های فولادی تقدیم کردیم.
به آنها بگویید «فورده»* و «کارنیگی»* مردان
بزرگی بودند
که جنگ، کف دست‌هایشان را روکش طلا کرده
بود.
به آنها بگویید ما به آرامی برای مرگ تولیداتمان،
مثل خودمان،
سوگواری می‌کنیم.

هاینریش هاینه

ترجمه: بهنود فراز مند

نامه‌ای که نوشته‌ای
هرگز نگرانم نمی‌کند
گفته‌ای بعد از این دوستم نخواهی داشت
اما، نامه‌ات چرا اینقدر طولانی است؟
تمیز نوشته‌ای، پشت و رو و دوازده برگ!
این خودش یک کتاب کوچک است
هیچ کس برای خداحافظی
نامه‌ای چنین مفصل نمی‌نویسد.

جک سپایسر

ترجمه: حسین مکی‌زاده

اورفئوس در آتن

پسرک هرگز یک مرد راستگو ندیده بود
بعدها گفت هر شب نگاه‌مان می‌کرده و می‌کاویده‌ست
هر غریبه به چشم‌اش شبیه دیوژن بود
و او را فانوس به دست تا رختخواب می‌برد.
می‌خواست زیر نور فانوس بدن غریبه را دریابد
جای‌جای گوشت و استخوان‌اش را بکاود
اما هرگز حقیقت آنجا نبود
می‌خواست شب بگذرد و او را رها کند
پس تکاپوی خویش را خود به تنهایی از سرگیرد.
می‌خواستیم بگویم‌اش که اشتباهش چیست
حقیقت فضیلتی است که تنها غریبه‌ها ندارند
اما وقتی که چرخید تا رو کند به من و بوسه بگیرد
در برابر لب‌هایش قلب دروغگویم را بستم.

«این طور هم می شود، لیکن این امر می تواند به شیوه کاملاً متفاوت دیگری نیز رخ دهد.»

والتر بنیامین در «تزهایی در باب فلسفه تاریخ»

آنجا که می رسی به مرزی عبورناپذیر

حامد سرایی

نداشته باشه بعدا برات میارم مهندس.»
:- «توی لکی سید؟ ها؟ چی شده؟ از بو عذار شنیدم پسرت دانشگاه قبول شده.»
:- «ها مهندس... به خوشی مسلم... مسلم شهرنشین شده.»

:- «خب تو چرا ناراحتی؟ گوسفند فروختی یا گاومیش؟»

حالا سی و پنج گوسفند و هفت گاومیش فروخته بود تا مسلم را پیدا کند. نمی دانست از همان وقت ها تازه شروع شده بود بازی های مسلم و دلتنگی های سلیمه برای تک پسرش. چندسال می گذشت؟ چند سال می گذشت که جدا شده بودند از عشایر و آمده بودند در برهوتی خشک و بی آب و علف؟ نمی دانست... حالا که مسلم رفته بود، دیگر دست از همه چیز شسته بود و شده بود بادیه نشینی تنها در جوار دکل نفتی که هر از چندگاهی با آن جابه جا می شد و کوچ می کرد. برگشت و دوباره در همان تاریکی نحس و شوم به دیوارهای چروک چادرش که مثل پَر کلاغ در باد، بال می زدند نگاه انداخت. صدای زنگوله ی گوسفندها از توی خاشاک و حصارپشت چادر بلند شده بود و صدای نفس های داغ گاومیش ها در سرما. می توانست هُرم و بخار نفس ها را در ذهنش تصویر کند. چهره ی تک تکشان را. مسلم نبود، سلیمه نبود، مرثیه بود و خاک... باد بود و هلال ماه... و خاطرات... خاطراتی که آتشش می زد و گلستانی که نبود میان تمام یادواره هایش.

:- «همه رو بفروش... به ولله هیچی همیشه بویه؟»

:- «مسلم رفتی شهر، خراب شدی...»

:- «یه دو کابین می خریم و میندازیم توی شرکت نفت و بعد میریم شهر.»

صدای دو شلیک بلند شد. جرقه ی شلیک ها را می شد حتی از روی سکوی دکل نفت هم دید. باد بلند شده بود و خاک. بوی لجن از گودال گل کنار چادر، همه جا را پر کرده بود و صدای وزوز پشه ها و جیرجیرک ها توی جمجمه را خراش می داد. شب بود و از دور می شد روشنایی دکل نفتی را دید که صدای زوزه ی موتورهای دیزلی اش زمین را می لرزاند. سید با دشداشه ای سفید و چهره ای سیاه و پرچروک و لاغر توی چادر تنها نشسته بود و دست های پیر و پینه بسته اش دوره کرده بود فانوس را. سایه بود هر طرف روی دیوار چروک شده و می لرزید. فانوس را با همان دست های استخوانی و لرزان گرفته بود و چفیه و عقاب را بسته بود روی سر، و صورتش را پوشانده بود جز لب ها و چشم ها. سیگار را آتش زده بود و مثل مرغ پَرکنده بال بال می زد و با دمپایی پلاستیکی قهوه ای سوخته و پاهایی عریان، لَخ لَخ کنان و فانوس به دست راه افتاده بود از کنار گودال گل به طرف فَنس های مرز. برگشت و به دکل نفتی که حالا قرص و محکم ایستاده بود و می خروشید و زمین را حفر می کرد، نگاهی انداخت. چند سال می گذشت از رفتن مسلم؟ نمی دانست! زمان برایش مفهومی نداشت.

:- «پرتقال می خوری سید؟»

و سید در حالی که با دست های استخوانی و خونی، زیر تیغ آفتاب بی رمق چاقویش را روی سنگی سیاه می کشید تا شکم گوسفندی را که قربانی کرده بود، پاره کند، گفته بود: «نه مهندس... تشکر.»

:- «امدم شیر گاومیش ببرم.»

:- «ببخشید به ولله... امروز تمام شده... عیبی

- «شَرکتِ نَفْتِ سِرِّ حَرْفِ نِیَسْتِ مُسَلِم... دُورِ کَرْدِ دَارِه»

- «دُور و زود هست... سوز و سوخت نیست.»

و حالا دیگر هم دیر بود و هم سوز داشت. مثل چاه نفت که آتش می گیرد و خاموش نمی شود. مثل آتش های بلند پالایشگاه که همیشه می سوزند و تمامی ندارند هیچ. خم شده بود و آرام آرام در تاریکی شب و فانوس به دست می رفت سمت گودال متروک بیابان. باد دشداشه را تکان می داد و سید با دست چپ، چفیه را روی صورت نگه داشته بود و سیگار را انداخته بود. بعد نگاهش به هیبت دکل نفت افتاد که از دور، قرص و محکم مثل برج آزادی پاهایش را باز کرده بود. برای اولین بار که رفته بود تهران، دنبال مسلم، همانجا توی اتوبوس چشمش که به برج آزادی خورد، گفته بود: «مثل دکل نفت می مونه.» و پسر جوانی که کنارش نشسته بود گفت: «چه ربطی داره حاجی؟ دکل نفت بیشتر شبیه برج ایفله.» و سید هر چه گشته بود توی تهران نه مسلم را پیدا کرده بود و نه برج ایفل را. آخرین بار که مسلم را سالم دیده بود قبل از همان شکار شوم گفتار بود. بار آخری که مسلم از شهر برگشته بود، برای شگون و خوش یُمینی مادینه گی گفتار رفته بودند شکار. و مسلم زخم برداشته بود. سیگار دیگری آتش زد و فندک روشن را درست گرفت زیر دست پرچروک و لاغرش تا بسوزد. نه... احساسی نداشت. انگار آتش هیچ وقت حریفش نمی شد. دست را کنار کشید و در همان تاریکی خیره شد به نور فندک. کاش می شد خاطراتِ نحس را هم مثل همین گازه های ناخالص پالایشگاه سوزاند و تصفیه کرد. مثل خاطره ای که از خوش یُمینی ماده گفتار برای مسلم تعریف کرده بود. آن روزها هنوز مسلم به شهر نرفته بود و نوجوانی لاغر و ضعیف بود.

- «قدیم ها حرفش بوده هر موقع گفتار ماده خونِ عادتش میاد... یه جنی میاد سراغش تا خونِ عادت رو بخوره... به اون میگن «مردآزما»... قدش خیلی بلنده و پاهاش هم مثل شتر یا اسب دراز و لاغره... اون موقع بعد از خوردن خونِ عادتِ گفتارِ ماده، زبونِ «مردآزما» باز میشه... طوری که می تونه شعرهای عاشقانه و حرف های تودل برو بزنه... طوری که هر دختری رو که بخواد میتونه

عاشق کنه.»

- «اینا خرافاته بویه... یعنی شما میگین گفتارها جن دارن بویه؟»

- «نه مسلم... فقط گفتارهای ماده... برای همین هم گفتار ماده موقع مُردن اولین کاری که می کنه، خوردنِ مادینگیِ خودشه... من چندبار دیدم... چون شگون داره... برای همین هم گفتار ماده رو شکار می کنند طوری که مادینگیش رو بعد از خواندن دعا ببندن روی دست تا نظر هر دختری رو جلب کنن... هر کی داشته باشه، هر کی رو که بخواد عاشق می کنه.»

و مسلم گفته بود: «یعنی گفتار ماده وقتی داره میمیره...؟!»

باقی حرف را خورده بود و سید تنها سرتکان داده بود و حالا توی دل تاریکی از دور می شد سوسوی چراغی را که به دست گرفته بود، دید. حتی از روی سکوی دکل نفت. درست جایی که مهندس ایستاده بود هم می شد دید که کورسوی نوری کنار گودالِ گل، تلو تلو خوران حرکت می کند و به سمت مرز می رود در تاریکی. ساعت از ۲ صبح گذشته بود که سید رسید لبه ی گودال گل. لحظه ای ایستاد و نفس عمیقی کشید و خوب گوش داد به صدای گوسفندها و گاومیش هایش که در صدای زوزه ی موتورهای دکل گم می شدند. شیرهای گاومیش ها را همان صبح دوشیده بود و همه را به اصرار داده بود به بوعدار و مهندس که آمده بودند سمت چادارش.

- «دیشب دزد زده منطقه رو... دستگاه «استیم» رو بردن و یکی دو تا آچار زنجیر، گازوییل و بشکه های «فوم». مسولیتش با ماست... با همین بوعداره که نگهبان اینجاست... تو چیزی ندیدی سید؟»

سید در حالی که داشت شیر گاومیش آخری را با همان دست های استخوانی و سیاه می کشید و خالی می کرد توی سطل، گفت: «نه مهندس...» و بعد دوباره شروع کرده بود به دوشیدن شیر.

- «شاید از عشایر دور و بر باشن؟»

- «نه مهندس... عشایر اطراف شناسن.»

و بعد سطل شیر آخری را هم داده بود به مهندس و بوعدار.

- «ممنون سید، این همه شیر رو چه کار کنیم؟»

راستی... از مسلم پسر ت خبری نشد؟»
سیگار دوم را هم انداخت. حالا تا زانو توی گل
فرو رفته بود و توی فکر، زل زده بود به قیری
که وسط گودالِ گل، ماسیده بود و دیگر با نور
فانوس می شد دید که چند لاستیک کهنه ی
ماشین سنگین، معلق مانده بودند روی قیر و گل.
بوی نفت بود و خاک. دورتر، شعله های آتش گاز
ناخالص پالایشگاه توی چشم می زد و می رقصید.
«باید پیداش کنی سید... یادت نیست چقدر نذر
سید عباس کردیم تا مسلم رو خدا بهمون داد؟
خودت می گفتی میخوای بشه مهندس شرکت
نفت... خودت می گفتی نمیخای مثل پسرهای
بقیه شه... راشد چقدر گفت نفرستیش شهر... من
چقدر گفتم که مسلم ضعیفه... لاغر و مُردنیه...»
سلیمه هم ضعیف بود... درست مثل تک پسرش.
فکرش را نمی کرد روزی مسلم از شهر که برگشت
با پای خودش بیاید سراغش تا باهم بروند شکار
کفتار. آن هم مسلمی که از خون هم می ترسید.
انگار شهامتی را که نداشت، تازه پیدا کرده
بود. فرق کرده بود سرتاپا. نمی دانست... نمی
دانست که تک فرزندش عاشق شده. عاشق یکی
از همان دخترهای شهر نشین و حاضر است به هر
ریسمانی چنگ بزند حتی مادینگی کفتار. بعدها
سید در هذیان های مسلم فهمید، اسم دختری
را شنیده بود که دوستش داشت. از همان وقتی
که سلیمه رو بندِ مشکی انداخته بود و نشسته بود
جلوی چادر و مشک می زد و ترانه می خواند زیر
لب، انگار مرثیه شروع شده بود. سراسیمه دویده
بود به طرف موتور سید که خاک بلند کرده بود
در سپیده دم و بر می گشت از شکار کفتار، و رو
بنده ی مشکی سلیمه از سرش افتاده بود در باد.
طاق زخم مسلم را نداشت. کفتار پاچه ی مسلم
را گرفته بود و حس مادرانه اش را با دندان هایش
فشار داده بود روی ساق پای مسلم، تا دو توله اش
را فراری دهد. وقت مرگ و احتضار، بعد از فرار
توله ها، دیگر فرصتی نمانده بود برای دریدن
و پاره کردن مادینگی خودش. «برنو» از دست
مسلم افتاده بود و غش کرده بود. بعد سید که
رسید چند بار با قنداقِ تفنگ زده بود روی جمجمه
ی کفتارِ محتضر و کاسه ی سر حیوان را شکافته بود

تا که کفتار مادر دندان شل کرده بود و پای آش
و لاش مسلم را بیرون آورده بود از فکِ محکم ماده
کفتار. همان وقت، پای مسلم را بسته بود و روی
موتور انداخته بودش. مادینگی کفتار هم سالم
بُریده بود و با همان لخته خونِ ماسیده، بسته بود
روی بازوی مسلم و آمده بود سمت چادر. و سلیمه
سراسیمه می دوید سوی صدای مرثیه وار موتور.
مسلم روی ترک موتور غش کرده بود. خاک بود و
باد... زوزه بود و آفتابِ نو...

-: «بویه... دیشب من یه خواب عجیب دیدم.
چندروز هست که دارم این خواب رو می بینم...
خواب می بینم که از خواب بیدار میشم و درست
بالای سرم یه مرد لاغر و سیاه با لباس سفید،
درست شبیه تو جلوم ایستاده و تو چشمام نگاه
میکنه... یه چاقو دستش هست که روی یه سنگ
سیاه تیزش می کنه. بعد پاش رو میذاره رو سینه
ام و میشینه و چاقو رو روی گلوم میذاره، هرچی داد
میزنم صدام در نیامد. جونی ندارم. بعد اون موقع
چشمام رو می بندم و خوابم می بره. حالا که
بیدار شدم دیگه دست و پام تکون نمی خوره...
اصلا نمیتونم تکون بخورم. دست و پام همین طور
شل شده و فلج شدم.»

از همان وقت، مسلم لرزش هایش شروع شد. بعد از
شکار کفتار. دکترها گفته بودند گیل انباره گرفته.
اختلال تدریجی، نه ناگهانی در انتقال عصب ها.
اما سید گوشش به دکترها بدهکار نبود. مگر نه
اینکه همین دکترها سال ها پیش گفته بودند که
سید هرگز نمی تواند بچه دار شود. ولی بعدها،
دیگر وقتی که سید پا به سن گذاشت، مسلم
بالاخره به دنیا آمد، به یمنِ نذرهایی که کردند
و دعانویس های اطراف. اما این بار انگار لاعلاج
شده بود بیماری مسلم و سید جوابی نگرفته بود
از نذرها و دعانویس ها. و بعد مسلم گوشه نشین
شد... هذیان می گفت و با خودش حرف می زد و
می لرزید.

از گودال گل گذشت و رسید لب مرز. می شد
برجک پایگاه ارتش را دید که یکی دو سرباز
نگهبانی می دادند. دوباره برگشت و نگاهی انداخت
به دکل نفت که مثل یک شهاب، نور پیکانی اش از
دور دیده می شد و صدای غرش موتورهایش شنیده

نمی شد. بار آخر چندین سگ ولگرد دیده بود و شنیده بود از سربازهای اطراف که یکی دوتا از آن ها را حین پرسه نزدیک مرز اشتباهی زده بودند. سه سال شاید هم بیشتر، نه! دقیق سه سال و پنج ماه بود که مسلم رفته بود. زمان دوباره مفهوم خودش را پیدا کرده بود. درست بعد از زخم گفتار، هذیان های مسلم شروع شد و لرزش هایش. نمی دانست که از ترس بود یا از بیماری اش؟ از مرض حیوان بود یا از عشقِ دچار؟ بارها توی هذیان ها اسم دختری به نام «حنانه» را شنیده بود. حنانه... عشقی یک طرفه و ناتمام. شاعر شده بود مسلم؟ عاشق شده بود؟ بیمار شده بود و تب داشت و شاید، عفونت دندان ماده گفتار رخنه کرده بود در بدن نحیفش. دکترها گفته بودند زمان که بگذرد بیماری خفیف تر می شود. دیگر سید دست شسته بود از دعانویس های اطراف و نا امید شده بود از نذرهایی که کرده بود. حالا شب ها بیدار می ماند و بالای سر مسلم می ایستاد با همان دشداشه ی سفید، تا به هذیان های تک پسرش گوش دهد. و مسلم خواب می دید و هذیان می گفت. عربی حرف می زد و گاهی فارسی... از دهانش تُف به بیرون پخش می شد و گاهی آب دهانش می رفت ولی اسم حنانه نمی افتاد در هذیان ها... شعر می گفت... شعر بود. چندباری در هذیان ها شنیده بود که می خواهد خودش را خلاص کند و بعد شروع می کرد به فحش دادن به خودش. چندباری دیده بود چگونه مثل طفلی کوچک زار زار در خواب گریه می کند. ولی آخرین باری که به هذیان های مسلم گوش داده بود چیزی عجیب شنیده بود که وقت شکار، درست زمانی که مسلم تفنگ را به سمت ماده گفتار گرفته تا شلیک کند، دیده گفتار مادر چگونه دو توله ی کنارش را با همان زبان آویزان می لیسد و نوازش می کند. دلش به رحم آمده و نتوانسته شلیک کند. همانجا خشکش زده تا که ماده گفتار پاچه اش را گرفته... و مسلم همانطور در خواب گریه می کرد و می گفت که بالاخره سراغش می آیند... بچه هایش سراغش می آیند... شاید هم همان دو تا... همان دو تا... و بعد لرزش گرفته و به شدت تکان خورده و چشمانش را باز کرده و از خواب بیدار

شده و سید را دیده درست بالای سرش، که لباسی سفید پوشیده و زل زده به چشم های مسلم. دقیقا بعد از همان شب، یعنی صبح همان شب، سید که از خواب بیدار شد، مسلم برای همیشه رفته بود. حالا سه سال... نه... درست سه سال و پنج ماه و چند روز می گذشت که مسلم را ندیده بود. کجا باید دنبالش می گشت؟ نمی دانست... شاید سحر گفتار کار خود را کرده بود و مسلم با دختری که دوستش داشت حالا گوشه ای در شهر، بی خبر زندگی می کرد. شاید آنسوی مرزها؟ و یا شاید هم همان دو تا سراغش آمده بودند... همان دو توله ها؟ و یا اینکه به خاطر عشقی یک طرفه همانطور که در هذیان هایش هم می گفت کار خودش را ساخته بود. خودش را نفله کرده بود. نه... مسلم نمی توانست خودکشی کند، مرد کشتن نبود. شهامتش را نداشت. نحیف بود و بی بُنیه... ترسو بود و احساساتی... اصلا به سید نرفته بود... مردی که از سر ترس یا دلسوزی نتواند به یک گفتار شلیک کند و لرزه بگیرد و خشکش بزند، هرگز شهامت کشتن خودش را ندارد. کاش به خودش می رفت، نه سلیمه... سید ترسی نداشت از همان بچگی... شکار می کرد، گفتار، روباه، گراز، گرگ... ولی مسلم از خون هم حتی می ترسید مثل سلیمه... یا؟ دوباره سیگاری آتش زد و به پاهای لختش نگاه کرد که گل های خشک شده و ماسیده مثل پوستی چروک و جذامی به آن ها چسبیده بودند. پاهای عربانی که سه سال آزرگار... نه درست سه سال و پنج ماه و هفت روز آزرگار، تمام شهر را قدم به قدم از دانشگاه تا مسافرخانه ها و رستوران ها گز کرده بودند و اثری از مسلم ندیده بودند. نه... دیگر ترسی نبود... سلیمه نبود... مسلم نبود... مرثیه بود و خاک... شب بود و سرما و باد.

فانوس را خاموش کرد و روی زمین سرد نشست. برهوت بود، سیاه، مثل قیری که از دل زمین قی شده. زل زده بود به بیابان و خاک. از دور، برق دو چشم حیوانی را می دید که آرام آرام نزدیکش می شدند. آخرین باری که شکار گفتار کرده بود از ذهنش گذشت. دندان گفتار سفت تر و محکم تر می شد روی پای مسلم تا زمان بخرد برای فراری

دو توله اش. سید با ضربات پی در پی، جمجمه ی کفتار محتضر را با فُنداق تفنگ خرد کرده بود. درست مثل تیشه ی ابراهیم فرق سر کفتار را چون بُت ها شکسته بود و مسلم همانطور غش کرده می لرزید. بوی خون جمجمه ی شکافته و ترشیدگی نفس کفتار، لرزیدن شکم کفتار که به پهلو افتاده بود و از گوشه ی چشم، زل زده بود به سید، از خاطرش پاک نمی شد هیچ. قاتل کفتار، حالا با همان دست های استخوانی و پیر شروع کرده بود به کندن خاک سرد و دست های پینه بسته اش خون افتاده بود. دوباره نگاهی انداخت به برقی که آرام آرام نزدیکش می شد. چه باک که مرگش با آتش باشد یا دریده شدن، توسط دندان های کفتار. تصمیم خودش را گرفته بود. و سید کسی نبود که تصمیمش عوض شود. کار کندن گودال تمام شد. آخرین سیگارش را با همان دست های ریش ریش و خونی آتش زد. نور فندک چشمانش را زد. بارها با خودش مرور کرده بود. گودال را می کُند... داخلش می نشیند... نفت فانوس را روی خودش می ریزد... فندک را می زند و خلاص. خاطرات را مرور می کرد. یادش آمد که سلیمه چطور مجنون شده بود بعد از رفتن مسلم... چقدر شبیه تک پسرش شده بود! همان شکل! همان طور هذیان می گفت! همان طور خواب می دید و همانطور می لرزید! مثل مسلم. نه... مسلم دلش را نداشت که برود گور و گم شود و ترکشان کند. دست کم سلیمه را دوست داشت. بعد با خودش گفت که مسلم حتما خودش را کشته. اما چطور؟ چطور می توانست با آن حس ترس و احساسات و ضعف، کار خودش را بسازد. از همان بچگی، می ترسید... علاقه ای به تفنگ و شکار نداشت. گوشه نشین بود و بازی نمی کرد با بچه های هم سن. کتاب می خواند و با خودش حرف می زد و ترانه می خواند زیر لب. سیگارش تمام شد. پُک آخر را زد و ته مانده ی سیگار را فشار داد روی پوستِ پشت دستش. سیگار جز زد و خاموش شد. درپچه ی فانوس را باز کرد. نفت را اول کمی روی سرش ریخت و بعد روی دشداشه ی سفید. نفت سرد بود و رخنه کرد توی تمام منافذ بدنش... از چهارستون تن، بوی نفت بالا زد و سید نفس سنگینی کشید. فندک را بالا برد

که آتش بزند... انتخابش را کرده بود برای همیشه. ترسی نداشت و امیدی... تا لحظه ای دیگر سید هم مثل همین آتش های بی سرانجام گازهای ناخالص پالایشگاه می سوخت. و یا شاید آتش هم کارسازش نمی شد باز. فندک را روی چفیه گرفت و چندین بار زد. روشن نشد. باد می آمد و دشداشه ی خیس به تن چسبیده بود. از دور صدای زوزه و ناله ی هزاران هزار کفتار می آمد. دوباره نگاهی انداخت به بیابان تاریک و برهوت... برق چشم های حیوان نزدیک تر شده بود. دو تا بودند هر کدام از گوشه ای، به طرفش می آمدند. حتما دو توله ی کفتار محتضر حالا بزرگ شده بودند و پا پیش می کشیدند برای انتقام مادر. حتما... نه... امکان نداشت... دو سایه ی لرزان و دراز با دست هایی آویزان از دو طرف و پاهایی بلند و لاغر، شبیه به یک حیوان، روی دوپا ایستاده بودند و داشتند به سرعت به سمتش جست می زدند و نزدیک می شدند... شاید هم همان دو تا... به طرفش می آمدند. حیوان دوپای درازی که پوزه اش مثل کفتار کشیده است و پاهایش درست مثل اسب لاغر و بلند. دست سید لرزید و فندک افتاد. با خودش گفت: «مردآزما...» به سرعت و به زحمت خود را از گودال گور بیرون کشید و چندباری به زمین افتاد و دشداشه بین پاهایش گره خورد. اول چهار دست و پا و بعد روی دوپا دوید و یکی از دمپایی هایش از پا درآمد. بلند فریاد زد: «بسم الله، بسم الله الرحمن الرحیم... بسم الله...» و پا به فرار گذاشت به سمت فَنس های مرز.

پچ پچی شبیه جیغ گفت: «نذار فرار کنه... نذار فرار کنه... مواظب جلو باش... یه چاله اس... من می بینمش... رفت سمت مرز... بوعذار... بوعذار.» صدایی دیگر گفت: «چشم مهندس... چشم.»

ناگهان صدای دو شلیک بلند شد. دو حیوان دوپا لحظه ای ایستادند و نگاه کردند. جرقه ی شلیک ها را می شد حتی از روی سکوی دکل نفت هم دید. باد بلند شده بود و خاک بود. صدای ترانه به گوش می رسید و از دور صدای قهقهه ی هزاران هزار کفتار بلند شده بود ●

توهم بیداری

آتوسا زرنگار شیرازی

نگهبان چراغ قوه را توی چشمانم می اندازد. نورش مثل خنجری از مردمک ها رد می شود و تا ته مغزم فرو می رود. پلک می زنم. چشمهایم را به هم می فشارم.

می گوید: باز کن؛ چشماتو باز کن. باید ببینم تا مطمئن شم. توی همین هفته سه نفر اشتباهی آمدند اینجا. فردا صبحش مجبور شدیم بندازیمشون بیرون.

به خودم می گویم «تا سه نشه بازی نشه. پس سه نفر اشتباه این هفته تمام شده. یعنی دیگه ممکن نیست در مورد من اشتباه بشه»

به زور پلکهایم را از هم باز می کنم تا نگهبان بتواند کارش را درست انجام دهد. نور مستقیم توی چشمهایم است. نوری سفید و یک دست انگار خورشیدی کوچک راه دیدنم را سد کرده باشد.

چراغ قوه را خاموش می کند. زل می زند توی صورتم و می گوید: درست است، می تونی رد بشی.

از دروازه که تو می روم دو زن و یک مرد از درهای دیگری تو می آیند. وقتی به جلو نگاهی رسیدم دو در سمت چپ و یک در سمت راست من قرار داشت که آنجا هم آدمها توی صف ایستاده بودند برای گذشتن از قسمت نگهبانی و ورود به تالار و حالا از این بین من و دوزن و یک مرد زودتر از دیگران به محوطه سربازی رسیده بودیم که دورتا دور آن را ساختمان های بزرگی احاطه می کرد.

هنوز هوا تاریک بود که من آمده بودم. اولین نفر و جلو نگهبانی منتظر ایستاده بودم تا با روشنایی روز در باز شود و به داخل بروم. گفته بودند زود برو کمی دیر بررسی بایستی ساعت ها توی صف منتظر بمانی و اگر دیر شود داخل تالار آخرهای وقت جای خوبی گیرت نمی آید. دلم می خواست رفتنم را عقب بیاندازم اما از فرصتی که داشتم استفاده کرده بودم و امروز آخرین روز برای معرفی به تالار بود. یکماه پیش طبق معمول برای معاینه ی چشم رفته بودم همه مان باید میرفتیم ماهی یکبار.

هوا روشن شده. زن ها و مردهای بیشتری از قسمت بازرسی وارد حیاط می شوند و اکثرا گوشه ای تنها می ایستند. کف محوطه با بلوک های بزرگ سیمانی

فرش شده. بلوک های به هم پیوسته که اجازه رشد کوچکترین گیاه حتی علف هرز را نمی دهد و جا به جا اسکوهای سیمانی کار گذاشته اند. روی یکی از سکوها می نشینم. مستقیم به آفتاب چشم می دوزم. نورش شدید است و سوزان انگار با ولعی بخواهم آخرین اشعه هایش را بلعم. زن میانسالی کنارم می نشیند و دستش را به شانۀ ام می زند. بدون کلام او هم به آفتاب خیره می شود. نگاهش می کنم چشم هایش خیره به نور است و نمی شود رنگ عنیبه هایش را تشخیص داد. حالا سراسر حیاط پر شده از زن ها و مردها چند تایی دختر و پسر کوچک هم آن میان دیده می شود. بچه ها گوشه ای جمع شده اند کنار هم. اکثرا گریه می کنند. زن نگاهش را روی من می دوزد و رد نگاهم را به بچه ها.

می گوید: تو هنوز خیلی جوونی ولی آدم این بچه ها رو که می بینه دلش کباب میشه.

به چشم هایش زل می زنم برق چشمهای زن رفته بود. برق چشمهای همه آدمهایی که اینجا هستند رفته است. روزی که چشم پزشکی پس از معاینه ماهانه به من گفت که برق چشمانت خاموش شده و باید خودت را به موسسه معرفی کنی، نگاهش کردم فقط نگاه. باور نمی کردم یعنی به همین زودی خاموش شده بود؟ از مطب که بیرون آمدم به اولین عینک فروشی رفتم و به مغازه دار گفتم: بزرگترین عینک آفتابی را که دارند بیاورد. توی چشمانش نگاه نمی کردم؛ به ویتترین پر از عینکش خیره شده بودم و آنها را بررسی می کردم. حالا می فهمیدم این همه عینک آفتابی بزرگ را برای چه می آورند.

با عینکی که نصف صورتم را می پوشاند از مغازه بیرون آمدم. دیگر هیچ کس نمی توانست بفهمد برق چشمانم کور شده است. توی پیاده رو راه میرفتم و با حسرت به چشمهای بدون عینک آدمها نگاه می کردم چشمهایی که دو تیلۀ براق از درونشان می درخشید مثل آفتاب.

صدایی از بلندگوی محوطه بلند می شود: اسامی را که می خوانیم به ترتیب به خروجی شان بروند.

خانم..... خروجی ۱

آقای..... خروجی ۲

«خانم خروجی ۴»

و دوباره بلند گو می گوید: خانم... کر شده ای؟ خروجی ۴

به خودم آمدم اسمم را صدا می زنند. خروجی ۴ خروجی ۴. زیر لب می گویم: کر نشده ام کر نشده ام و در روبه رویم را که عدد ۴ به بزرگی رویش نصب شده است را هل می دهم و تو میروم زنی سفیدپوش جلویم ایستاده است. با حوله ای که روی دست راستش انداخته سفید.

- پشت کابین لباست را در می آوری و همان جا می گذاری. بعد از حمام کردن بلوز و شلواری را که برایت گذاشتیم می پوشی. فقط ۵ دقیقه وقت داری که خشک و تمیزو لباس پوشیده انتهای راهرو باشی. فهمیدی ۵ دقیقه

سر تکان می دهم و به چشمهایش نگاه می کنم. حتی او هم چشمهایش میدرخشد.

زیر دوش آب گرم ایستاده ام فقط ۵ دقیقه. آخرین باری که آب را حس می کنم. آخرین بار. شب قبل همه فامیل خانه ما جمع شده بودند. میهمانی خداحافظی بودخاله غذایی را که دوست داشتم پخته بودعمه از همان کیک های خوشمزه همیشگی. همه جمع بودند خاله زاده هاعمه زاده ها و..... من کنار مادرم گوشه ای نشسته بودم بچه ها سعی می کردند چیزی بگویند تا همه بخندیم. به صورت هر کدام که نگاه می کردم برق چشمهایشان را می دیدم. مادرم زل زده بود به عکس پدرم که او هم سالها پیش به تالاررفته بود.

یکماه فرصتی که به هرآدمی می دهند بعد از خاموش شدن برق چشمها تمام شده بود و من باید خودم را معرفی می کردم. به مادر گفته بودم مهمانی خداحافظی نمی خواهم. همان وقتی که از دکتر با عینک آفتابی برگشتم. تا مرا دید نشست روی زمین دستهایش را به پاها می کوبید و اسم پدر را صدا میزد. جلو آینه قدی بزرگ سالن ایستادم و خودم را با عینک دیدم. آنقدر اسم پدر را زد که دیدم توی آینه پدرم باعینک آفتابی کنار من ایستاده. دستهایم را گرفته بود. شمعدان کنار آینه را برداشتم و صدای خرد شدن آینه صدای مادرم را قطع کرد.

گفتم: حرف نمیزنی چیزی نمی گی. یکماه که تمام شدم میروم. اگر کوچکترین ناله ای کنی همین فردا خودم رو معرفی می کنم. مهمانی خداحافظی هم نمی خوام.

صدای زنگ حمام بلند شدو چند ثانیه بعد آبی که از دوش روی سرم می ریخت به یکباره قطع می شود. فقط یک دقیقه وقت دارم خودم را خشک کنم و لباس بپوشم.

سرتا پا سفید پوشیده ام با کفشهای کتان سفید. روبه رویم آینه ای تمام قد است. خودم را برانداز می کنم. موهایم را پشت سرم تکان می دهم. با حوله خشکش نمی کنم میخوامم تا آخرین لحظه موهایم خیس بماند. موها ول می شوند و گودی کمرم از خیسی موهایم خنک.

امروز آخرین روز است. اگر خودم را معرفی نمی کردم برق چشمهای نزدیکانم را هم می گرفتند. دکترها همه جا هستند توی هر کوچه ای یک دکتر چشم پزشک وجود دارد. درست برای هر ۲۰ خانواده یک دکتر تا بتواند سر وقت و به طور مرتب همه اعضای آن را معاینه برای چشمها.

انتهای راهرو ایستاده ام درست سر ۵ دقیقه. دکمه ی سبزی روی دیوار است فشارش می دهم در باز می شود و وارد اتاقی دو متر در دو متر می شوم. تختی یک نفره وسط اتاق دیده می شود با پتو و ملافه های سفید. از در دیگر اتاق زنی تو می آید او هم سفید پوشیده سرتاپا.

می گوید: آماده ای؟

سر تکان می دهم بگویم آماده نیستم بگویم مادرم این یک ماه همش زیر لب می گفت برق چشمهای من را به او بدهید. بگویم روزی که او را با عینک آفتابی دیدم دو ماه پیش چیزی توی دلم چنگ انداخت گفت باید بروم و من فقط نگاهش کردم مثل پدر او هم باید می رفت من هم مثل مادرم می شدم سال های سال فقط با خاطراتش زندگی می کند. ما نباید نا امید شویم از بودن باید خوشحال باشیم بگویم از همان روز که او را با عینک دیدم خواستم دیگر نباشم. و دکتر همه این ها را از چشم من خوانده بود. بگویم

مادرم چی پس او چی

زن شانه هایم را گرفته و تکان می دهد.

می گوید کجا هستی دختر آماده ای؟

اشک روی گونه هایم سر می خورد. مرا روی تخت می

نشانند و دستی روی موهایم می کشد

می گوید: خودت خواستی اینجا باشی این رو که می دونی؟

سینی پر از میوه و یک پرس غذای مورد علاقه ام را جلو ام می گذارد و می گوید: بخور یکساعت دیگه می آم سینی غذا رو می برم بعد باید برای مردن آماده بشی. مثل دخترهای خوب توی تخت می خوابی من کمربند ایمنی را می بندم که توی خواب غلت نزنی و پایین نیافتی. می خوابی و می میری به همین راحتی سینی غذا را کنار می زنم

می گویم: چه فرقی می کنه؟ مرده؛ مرده است ●

سلام آقای قهوه چی

نگین افشاری

قسمت اول

اولین بار که عاشق شدم، دوازده ساله م بود. عاشق حوری عمه‌ی پسرخاله‌ام که اتفاقاً همسایه‌مان بود، شده بودم. حوری آن موقع بیست و پنج ساله بود. قد بلند و سفید. موهایش مشکی بود. من هم موی مشکی دوست داشتم. اصلاً اولین چیزی که باعث شد عاشق حوری بشوم همین موهای مشکی اش بود که تا گودی کمرش میرسید و همیشه صبح و بعدازظهر در حیاطشان شانه میزد و موهایش را و من از بام خانه مان نگاهش میکردم. اصلاً موهایش دریایی بود برای خودش، شانه که میزد من گیج میشدم.

چشمهای حوری هم قشنگ بود. چشمهایش عسلی بود. من همیشه خیره میشدم به چشمهای مادر و خواهرم، چشم آنها مشکی بود مثل رنگ موهای حوری. اما چشم حوری فرق داشت با همه چشمهای دیگر! یعنی یک جوری عسلی بود که انگار عسل داشت نگاهش. پسرخاله م می گفت چشم همه عمه‌ها و عموهایش عسلی ست. ولی من هرچه دقت میکردم چشم حوری، عسلی تر میشد.

قصه عشق من به حوری فقط در دیدن شانه زدن موهایش از بالای بام و دقت کردن به رنگ چشمهایش خلاصه میشد. تا اینکه یک روز تصمیم گرفتم برایش نامه بنویسم و بگویم چقدر دوستش دارم.

از دفتر خاطرات خواهرم که کاغذهای قشنگی داشت، کاغذی کندم و خودکار عطری اش را برداشتم و شروع کردم به نوشتن. آنقدر تندتند نوشتم که چند جا غلط املائی داشت. اما من میخواستم حوری بداند عاشقش هستم. حتی با این غلطهای املائی!

کاغذ را چندبار تا زدم و از خانه رفتم بیرون. خانه حوری کنار خانه ما بود. اما به نظرم نمیشد همان اول بروم سراغ خانه شان. اول دو بار کوچه را تا ته

رفتم و برگشتم. پنجره تمام خانه‌ها را نگاه کردم و گوشه‌هایم را تیز کردم تا صدای احتمالی باز شدن در خانه‌ای را بشنوم. بالاخره من برای خودم آبرویی داشتم! دور سوم دیگر به سمت خانه حوری رفتم، زنگ خانه شان را زدم و بین خانه خودمان و او ایستادم که اگر کسی غیر از حوری در را باز کرد یا کسی آمد؛ خودم را بیندازم داخل خانه خودمان! اما همان موقع صدای حوری آمد «ندیدی کی زنگ خونه ما رو بزنه عباس؟»

آخ اسمم را صدا زده بود. غرق شدم در دنیای خودم. نفسم داشت بند می آمد. حوری آبرویش را بالا انداخت و لبهایش را کج کرد. چقدر این عادتش را دوست داشتم. قدمی برداشتم گفتم «سلام حوری» حوری دوباره لبش را کج کرد و گفت «عمه حوری» حرصم گرفته بود آخر من چطور به معشوقم میگفتم عمه؟! به حرفش اهمیت ندادم و نامه را در جیبم فشردم. حوری سر تا پایم را نگاه کرد و لبخندی روی لبش نشست. لبخندش چقدر خوب بود. من هم سرم را مثل گربه‌ای کوچک کج کردم و لوس شدم. لبخند حوری عجیب شده بود. نگاهی به پاهایم کردم و... آخ تازه فهمیدم با پیژامه مخصوص خوابم آمده‌ام. همان شلوار آبی با گل‌های صورتی که مامان از اضافه پارچه لباس خواهرم دوخته بود. در یک لحظه تمام مردانگیم پیش چشم معشوقم به باد رفت.

دسته‌هایم را جلوی شلوارم گرفتم و گفتم «پیاز دارید؟» حوری که تا آن لحظه سعی میکرد جلو خنده اش را بگیرد، با صدای بلندی خندید و گفت «پیاز؟ اومدی از ما پیاز بگیری؟» راست میگفت. پدرم مغازه تره بار داشت. و من از حوری پیاز میخواستم!!! اشک در چشمهایم حلقه زده بود. گفتم «خداافظ» و پریدم داخل خانه مان!

صدای خنده‌های حوری تا سالها می پیچید در گوشم...

ادامه دارد...



امیل نولده (زاده ۷ اوت ۱۸۶۷ - درگذشته ۱۵ آوریل ۱۹۵۶) ، آلمان